	تاریخ وفات حضرت خواجه قدس سره	
عجب تاریخ وصلش گفت مسرور		ز قطب الدین مقدس قطب اقطاب
دگر تاریخ او جنت مقام ست ۶۳۳		دوباره عالم الاسرار دریاب ۶۳۴

چون نسخهٔ صحیحهٔ دیوان متبرک منقح تمام دستیاب شد آنرا از مغتنمات لاریبی انگاشته برای افادات خواص
و عوام انام آبرنیسان همت مروت سرچشمهٔ دانش و فتوت جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله
بذل همت فرموده بکتابت کاپی بخوشنویس فهیم صاحب استعداد و ذهن سلیم منشی شیو پرشاد صاحب
مطبع اوده اخبار رخصت داد اما در حالت کتابت بر ثبوت سند دیوان موصوف و بر شیوع اثر
اهل باطن احوالی قابل استماع مستمعین برروی کار آمد یعنی در مطلع سر دیوان که سه ابیات در ثنا
صفات تو زبان ما ... در صفات وحدت تو لال عقل ما ... خوشنویس فهیم را در کتابت تکرار قافیه معلوم ش
جایش خالی گذاشته متحیر ماند بالآخر بخدمت استاد الشعرا جناب آفتاب الدوله بهادر قلق رفته ماجرا عرض کرد
فرمود که این کلام اهل ظاهر نیست که دخل را شاید بلکه کلام اهل اسعد و صاحب باطن عالیشان ست مبادا در تبصر
و ابو دیو نیجر صاحب را همراه گرفته بحضور مرشد خویش عالم علوم صاحب مذاق مولانا مولوی محمد عبد الرزاق
دام فیضه که از آنحضرت ارادت و بیعت داشتند باهمی حال حاضر آمده با صد خضوع آن مقام مشتبه را وا
مولانا فرمود که توقف کنید و خود اندرون حجره پا نهادند و بعد ساعتی برآمده فر
مصرعهٔ ثانی مطلع چنین فرموده که سه دی در صفات وحدت تو عقل نارسا چنانچه
فی الجمله دیوان متبرک موصوف بمزید استعداد شایقین تیمناً و تبرکاً به صحت تمام
شور کانپور بعلو همتی منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع باه
اسلوبی با آوان فرخ بر رونق الطباع برآراسته گ

در سنه ۵۸۲ هجری بوده و وفات شریف چهاردهم ماه ربیع الاول سنه ۶۳۳ هجری بوقوع آمده در کتاب
سلسلة الاقطاب احوال انتقال حضرت خواجه را بدین عبارت نوشته اند که روزی بخانقاه والاجاه
حضرت خواجه هنگامه سماع گرم بود قوالان این بیت را میخواندند بیت عاشق وبیت کجا جنید یکبس *
لشه موت کجا یابد خلاص * خواجه را حالت وجد طاری شد قوالان را پیش خود طلبیده
تواجد میفرمود که همدرین اثنا غزل خوانان این بیت آغاز کردند بیت کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جان دیگرست * از استماع این بیت حالت آن اهل کمال چنان شد که
بقدر ده ذرعه ببالا جست میکردند و باز بر زمین می آمدند تا سه روز همین حالت ماند که جز وقت
نماز بهوش نمی آمد بعد از سه روز از بن هر موی تسبیح اسم ذات جل شانه جاری شد و قطره های
خون چکیدن گرفت و هر قطره که بر زمین افتادی نقش الله منقش شدی بعد از چهار روز از
هر موی بر اعضا صدای سبحان الله بر آمدن آغاز شد و از قطرات خون کلمه سبحان الله و
الحمد لله بحر بر میگشت و هر گاه که غزلخوانان میگفتند ع کشتگان خنجر تسلیم را * در آندم حضرت
خواجه بیدم و بیجان محض میشدند و وقتیکه میگفتند ع هر زمان از غیب جان دیگرست
از زنده میگشتند و چون مرغ نیم بسمل می طپیدند روز پنجم از آغاز سماع حاضران مج
از خواندن مصرعه ثانی باشارت منع فرمودند همان دم حضرت خواجه نعـ
ز زیر بجانان سپرد چنانچه تاریخهای تولد و وفات شریف در حلـ

	تاریخ ولادت حضرت خواجه قدس

شیخ قطب الدین اوشی / شی فسم کن قطب عا		که بود از

سرمستان خمخانهٔ وحدت وحید و صبوحی کشان مصطبهٔ توحید را بشارت تازه باد
که بحمد الله سبحانه درین ایام فرخنده فرجام دیوان کرامت نشان که شرفستان توحید
و عرفانست و تجلی کدهٔ لطائف بی پایان یعنی دیوان حضرت خواجه قطب الدین اوشی
بختیار کاکی قدس سره از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت قدس قدوة العارفین
زبدة الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت رمز شناس لطائف حقیقت و معرفت غواص
محیط وحدت شاهد وحدت در کثرت ولی مادرزاد ملقب به سلطان العاشقین قطب الاقطاب
یعنی حضرت ممدوح الالقاب که در کرامات و خرق عادات شانی عظیم و رتبهٔ عالی داشتند و نفسی
مستجاب الدعوات بوده که هرچه از زبان مبارکش برآمدی همان طور ظهور گرفتی آن اکبر اولیا
و اجل اصفیا خرقهٔ فقر و ارادات از حضرت خواجه معین الدین حسن سنجری پوشیده و اصل وے
از سادات اوش بود که قصبه ایست از قصبات ماوراء النهر و بوده اند سید حسینی که نسب شریفش
به چهارده واسطه بحضرت امام جعفر صادق علیه السلام میرسد و توجه ملقب بختیار را چنین
نوشته اند که هرگاه حضرت خواجه موصوف بعمر پنج سالگی در خدمت شیخ ابو حفص حاضر
آمدند شیخ فرمود که ای طفل عجب بختیار هستی که خضر علیه السلام ترا بمن حواله کرده از آن
زمان بدین لقب ملقب شدند و لقب مبارک کاکی را بدین طور رقم کرده اند که زوجهٔ عفت
پناه حضرت خواجه قدس سره گاه گاه از همسایه وام گرفتی روزی همسایه گفت که اگر ما نباشیم
کار شما بهلاکت رسد آن پاکدامن سوگند یاد کرد که بار دیگر گرد وام نگردم ناگاه حضرت
خواجه شنید فرمود که بسم الله بگوئی دست بطاق بری چندانکه خواهی گرده های کاک
(که نان تنگ یا کلیچهٔ روغنی میباشد) برداری پس چنان کرد و کاکها یافت بنابران لقب
حضرت خواجه قطب الاقطاب در کتاب سیر الاقطاب بسیاری مسطور است تاریخ ولادت

در آئینه تا جمال دلبر دیدم
با او بنشستم وز خود ببریدم
هستی وجود من بتاراج ببرد
بر نیک و بد هر دو جهان خندیدم

ولہ

ای همنفسان ز من جدائی مکنید
از بهر خدا که بیوفائی مکنید
چون بو ز صوی خویشتن دریابید
زنهار که دعوی خدائی مکنید

ولہ

ای زلف تو دام این دل غمدیده
دل از دو جهان همین ترا بگزیده
خواهم که علی الدوام پیشت باشم
گز دیدن تو سیر نگردد دیده

ولہ

عاشق شده ام بدلربائی عاشق
بر چهرهٔ خوب جانفزائی عاشق
جائی که در او ز نام باشد نه نشان
باشم بخدا چنین بجائی عاشق

ولہ

گر اهل ولی مهر علی در دل کن
وز مهر علی مراد جان حاصل کن
خواهی که عزیز هر دو عالم گردی
خود را چو علی بذات او واصل کن

ولہ

گر چیز نه فلک برایت گردد
در عرش مجید تنکایت گردد
گر شیر خدا نه رهنمایت باشد
ختمت بخدا که بهم خدایت گردد

خاتمة الطبع

خاصان خدا خدا نباشند
کہ ز خدا جدا نباشند

وله

افسوس که عاقبت فنا باید شد — وز همنفسان خود جدا باید شد
این عالم فانی چو نماند بکسی — دلبسته این و آن چرا باید شد

وله

بر عمر مکن تکیه که بر باد هواست — یاران همه رفته اند و این نوبت ماست
خوشحال عزیزی که درین دار فنا — فانی از خویش گشته باقی بخداست

وله

من رفتنم و دل بماند بر تو زار و نزار — بگذر ز جفا کاری خود ای دلدار
زنهار ز روی مرحمت صد زنهار — از روی وفا بیادگارش بگذار

وله

شخصی که عزیز حضرت معبود است — هر کس که بود دشمن او مردود است
وانکس که ز اخلاص محبش باشد — بیشک و گمان از وی خدا خشنود است

وله

در عالم فانی که زر اندود بود — آیا چه کنم که عاقبت بود بود
باشی تو وکیل بنده اندر هر کار — دانم همه آن کنی که با سود بود

وله

عمری بطلبگاری او گردیدم — وز نیک و بد خویش طمع ببریدم
چون نیک نگه کرده ام اندر دو یقین — با او بنشستم و ز خود ببریدم

وله

آنرا چه مقام خوانده اند اهل شهود — برگو می اگر ترا خسته بگزیده

ولہ

جمعی که ز خویشتن مجرد شده اند — اندر نظر خلق همه رد شده اند
آئینه حقیقت گشته همه پاک نهاد — از روی خودش تجلی بد شده اند

ولہ

تا بر سر کوی عشق منزل کردم — واقف نشده هیچکسی اندر دم
هر چند جفا بدل رسد از ستمش — با غیر اگر نفس زنم نامردم

ولہ

المنت لله که از اهل دردم — بیدردم اگر نه در گلش بگردم
گر جان طلبد ز بنده مخلص خویش — اهمال اگر در و کنم نامردم

ولہ

بی درد هر بستان ذره هم سرگردان — خورشید جمال او همه جا تابان
در کعبه و بتخانه و در مسجد و دیر — هر جا دیدم ظهور او بود در آن

ولہ

درد هر کسی که بی الم باشد کیست — شادی زمانه من نمیدانم چیست
آنکس که درا جوی بود عقل و تمیز — باید بهزار دیده بر خود نگریست

ولہ

دنیا که تمام محنت و غم باشد — شادی و نشاط اندر و کم باشد
چیزی که در و یافت شود درد و غم است — گر ساغر ایام دمادم باشد

جائیست که اسلام شود کفر تمام
وان کفر بدل شود با اسلام
خاصیت آن مقام تبدیل بود
تعجیل کن و زود بدانجای خرام

ولہ

ای آنکه همه دم ز مقامات زنی
دعوی کنی و دم ز کرامات زنی
خود را نشناختی به تحقیق هنوز
دائم نفس از تجلی ذات زنی

ولہ

صاحب حالی که نور بیند شب و روز
از دیدن نور بهجت گردد فیروز
درویش کسی بود که در پردهٔ غیب
همدم شده با دلبر عالم افروز

ولہ

کامل نبود که نورها را بیند
یا از سر کشف ارض و سما را بیند
کامل بود آنکه از سر تحقیقات
در هر چه نظر کند خدا را بیند

ولہ

بیچون و چگونه هست آن دلبر ما
در هستی ذات خویش باشد یکتا
هر کس گویند که او با مردم
کفر محض ست در خدائی خدا

ولہ

تا چند زنی لاف که مرد کارم
وز کعبهٔ مقصود خبرها دارم
برگوی بمن نشان آن منزل دو
تا از تو بتحقیق هما نیدارم

ولہ

آنجا که تمام دیده ها گردیده
وز نیک و بد خویش طمع ببریده

وله

میباش بوادی توکل فیروز
رزاق رساند بتو روزی هر روز
از وسوسه خیال کج حاصل نیست
از هر دو جهان چشم طمع را بر دوز

وله

یاران ز من فقیر بندی شنوید
از بهر خدا ازین غلط در گذرید
گویند که با نوق سیه رنگی نیست
پس موی سیاه ما چرا گشت سفید

وله

جائی که تحقیق هر کوی فناست
دانم که هنوز در برت ناپیداست
فانی گردی و لے بقایت نبود
بر گوی نشانیش من بے کم و کاست

وله

خواهی که بنور عشق دانا گردی
باید به عقیق رنگ بینا گردی
ملکست چو شد یقین سر منزل عشق
آنگه ز وجود خویش یکتا گردی

وله

آنجا که نه مرده باشی ونی زنده
دل از حرکات خویشتن تابنده
این را چه مقام خوانده اند اهل کمال
گر اهل حقی راست بگو بابنده

وله

دانی که کجاست کفر و ایمان یکسان
بیگانه و آشنا از انجا ترسان
آنجا حیرت ست اندر حیرت
با این همه فهر گاه گاهی جسان

وله

البته دران مقام خود بین گردد		گوید که صفات او همه ذات بود
	ولہ	
از ملک اگر گذر کنی سوی ملکوت چون خضر اگر خوری همی آب حیات		وارسته شوی ز بلبلهٔ سر سکوت دانم که گذشتی از مقام جبروت
	ولہ	
آنجا که مقام صوفیان باشد و بس گر ملک تو نیست آن مقام ای تیره		صوفی نشوی چو زان مقامی واپس خود را مفگن بدو چو مانند مگس
	ولہ	
در هستی خود اگر طلب کنی دیدارش جائیکه بود خاصیتش جان دادن		باشد طمع خام ترا انوارش خود را برسان ولی مکن اظهارش
	ولہ	
آن چیست که زنده شود مرده ازو هم مرده و هم زنده خبر دار ازو		وان چیست که مرده شود زنده ازو از فرلیست نشان تو دانش با من گو
	ولہ	
خالیست سیاه بر رخش بر گوی دلیست از صافی باطنست آن خال سیاه		وان چیست مگر علامت زنده دلیست بنداز که آن سعادت لم یزلیست
	ولہ	
آن نور سهی که نور ذاتش خوانی آنجا که بود تجلی ذات خدا		گر دی غلطی بغایت از نادانی سرخی و سیاهی نبود نادانی

چشمم چو بدید آن دلارام افتاد
فی الحال برآمد از نهادم فریاد
از شوق وصال او شدم جامه دران
عشق آمد و صبر و عقل برداز بنیاد

ولہ

گر سالک راہی کہ نشان راہ است
گر اہل صفا و گر دل آگاہ است
گوئی بحقیقت از خدا آگاہم
گوئی کہ محب لا اله الا الله ہست

ولہ

گر مرد رہی قدم ز سر باید کرد
سودای ہمہ ز سر بدر باید کرد
گویم سخنی فاش ترا از رہ تحقیق
از خویشتنت قطع نظر باید کرد

ولہ

نوری کہ دل ترا ز نور سازد
ہر چیز کہ بد بود ز دل اندازد
باشد بیقین سفیر چون جلوہ کند
صافی گردی و تیرگی بگذارد

ولہ

گوئی کہ ز نور حق دلم شد روشن
افعال ذمیمہ شد مبدل بحسن
یعنی کہ شدست طور دل ملک و جہان
بر گوی فنا د طور دل چیست بمن

ولہ

آن طور کہ سر خویشتن را دانی
زنہار از آن مقام رو گردانی
گفتم سخنی تا کہ ترقی شودت
انکار کنی از آن تو از نادانی

ولہ

آنجا کہ ہمہ کشف و کرامات بود
طالب بوجود خود چو مرآت بود

وله

آنی که رسی بمدرسه مسئله دان
بر تختهٔ دل سبق بخوان ابجد عشق
علم ظاهر نه قدر دارد چندان
شاید که ز لوح دل بیابی عرفان

وله

عقل تو عقیده است علم تو حجاب
معلوم که سرمایهٔ عمرت چندست
هستی تو بروی آب مانند حباب
بشتاب و جمال یار خود را دریاب

وله

مائیم که از هستی خود بیزاریم
دوری ز میان تمام برداشته ایم
فانی ز وجود خویش با دلداریم
در بحر شهود فارغ از اغیاریم

وله

حقا بزبان دوست گویا شده ام
فانی ز وجود خویش گردیده تمام
در بحر محیط دُر یکتا شده ام
چون قطره تمام محض دریا شده ام

وله

دل از غم خویشتن چو بیگانه شده
چون قطره درون بحر گم گردیده
بیگانه ز خویش و محو جانانه شده
با دلبر خود چو دُر یکدانه شده

وله

عمریست که دل در آرزو دیش ارم
گر روی نگار دیده ام عیبی نیست
جان بهر نثار سر کویش دارم
آئینهٔ خویش روبرویش دارم

وله

روزی صد بار اگر کند توبه ز عشق — چون شیشه دگر بار زند بر سنگش

ولہ

عاشق باید که بی سر و پا گردد — داند ز طلبش بر در دلها گردد
چون در همه چیز ذات او کرده ظهور — در ذات تو ذره هویدا گردد

ولہ

تا ماند ز هستی تو یک جو باقی — از عشق اگر نفس زنی زراقی
حاصل ز تو وقتی بود ای بیحاصل — تو رفته ز دل باشی و دلبر باقی

ولہ

رندی و قلندری اگر آموزی — از کوشش سعی خود ندانی روزی
از هستی خود اگر بدر آئی حقا — روشن شده چون مهر جهان افروزی

ولہ

ای عقل شریفا از بدن بیرون شو — وی دیده ز هجر یار خود پر خون شو
خواهی بجمال یار گردن بینا — از جمله تعلقات خود مخزون شو

ولہ

گر میل تو وصل یار جانی باشد — باید که ز جان ترا گرانی باشد
تا جان ندهی طلب کنی دیدارش — از دوست جواب لن ترانی باشد

ولہ

آنرا که سر کوی فنا منزل نیست — گویا که وراه مهر خدا در دل نیست
از بهر طلبگاری او عمر خوش هست — آنرا ز حیات خود بجز حاصل نیست

ما از سر کوی یار مست آمده ایم ‏ ‏ ‏ وز روز الست می‌پرست آمده ایم
قانع گشته بوصل روی دیگر ‏ ‏ ‏ بیزار ز هر چه بود هست آمده ایم

ولہ

آنها که بیار خویش آمیخته اند ‏ ‏ ‏ از هر چه که غیر اوست بگریخته اند
از روز ازل ز دار دات غیبی ‏ ‏ ‏ شیر عشقش بکام جان ریخته اند

ولہ

وقتیکه نوید وصل جانان آمد ‏ ‏ ‏ هستی وجود بر تو نادان آمد
چون یار ز پرده روی خود بنماید ‏ ‏ ‏ چیزی که نثار او بود جان آمد

ولہ

شهباز ز عشق ما بجائی که پرند ‏ ‏ ‏ جبریل و ملائکه از و بیخبر اند
گر جمله کائنات موجود دیند ‏ ‏ ‏ آن قوم که محرم اند قومی دگر اند

ولہ

آنها که ز اسرار خدا آگاه اند ‏ ‏ ‏ بر مسند فقر خویش شاهنشاه اند
گشته بصفات حضرت حق موصوف ‏ ‏ ‏ از خویش بریده اند و باالله اند

ولہ

قومی که مجرد اند در راه خدا ‏ ‏ ‏ هستند بتحقیق همه قوم جدا
رو از سر اخلاص بایشان آمیز ‏ ‏ ‏ گر میخواهی که باشی از اهل صفا

ولہ

عاشق باید که زرد باشد رنگش ‏ ‏ ‏ وز جمله کائنات آید ننگش

ولہ

عشق ست که جان بجز رگ جان نکند — جان آرزوی بغیر جانان نکند
درد دل خویش با که گویم چکنم — معشوق طبیب آمد و درمان نکند

ولہ

تا گشته سر کوی فنا منزل من — واقف نشده کسی ز راز دل من
گویند طبیب حل کند مشکل تو — مشکل که شود حل ز کسی مشکل من

ولہ

تا عشق گرفته در دل بنده مقام — از بنده نماند هیچ چیزی جز نام
شاهنشه عشق خیمه تا در دل زد — اسباب حیات رفت بر باد تمام

ولہ

از محنت انتظار جانانم کشت — دشوار آمد بدست آسانم کشت
جان دادم و درد خود نکردم اظهار — فریاد که درد عشق پنهانم کشت

ولہ

فریاد که عشق عقل ما برد تمام — معشوقه در آمد بدلم کرد مقام
از ما اثری نماند بی او باقی — چیزیکه ورای اوست بر ماست حرام

ولہ

عشق آمد و جای کرد در ملک وجود — هستی وجود را تمامی بربود
زد خیمهٔ سلطنت بملک باطن — از حکم وی است آنهمه گفت و شنود

ولہ

سررشته توفیق بدست تو بود	حقا که بدست هر گدا رشته نیست

ولہ

ای اهل دلان درآرزوی تو همه	خوبان جهان فروغ روی تو همه
از پرتو نور تست بوده همه چیز	سرگشته شده بجستجوی تو همه

ولہ

روزیکه ترا به بینم ای راحت جان	بیزار ز عمر خویش ای جان جهان
تا آمدنت اگر ز هستی نیست	رفتیم بکنار تو تو آئی بمیان

ولہ

ای ذات تو از کنه بذاتت یکتا	وین جمله بود ز بود ذات تو جدا
آنکس که بتحقیق و یقین دید ترا	از خود بدر آمد بخدا دید خدا

ولہ

ای آنکه همه سر نهان میدانی	هر چند کنم وصف تو صد چندانی
گر جان بدهیم بوصل تو ارزانست	زیرا که بصد هزار جان ارزانی

ولہ

آنی که ترا نیست مقام و منزل	چیزی بجز تو نیست ما را حاصل
در هر دو جهان ذات تو کی می گنجد	یارب تو چگونه جای گردی در دل

ولہ

وقتیکه تراز خود جدا می بینم	از بخت سیاه خود جفا می بینم
در وقت سجود اگر به بینم رد تست	من طاعت خود همه ریا می بینم

آنی که ترا دوست تر از جان دارم
سودای تو از غیر تو پنهان دارم
جان داده ام و وصال تو نخریدم
بیدرد گمان برد که آسان دارم

وله

ای از اثر حسن تو رونق به چمن
گل کرد قبا ز شوق تو پیراهن
گفتم که شود دلیل راهم ناگه
عشق از پس پرده روی نمود بمن

وله

آنی که غمت مایهٔ سود و جهان است
درد و غم تو عجب غم بی درمانست
هر درد و غمی نهایتی میدارد
لیکن غم ماست کو غم بی پایانست

وله

بهر دل من ز لف تو دام تو شده
مرغی که رمیده بود رام تو شده
زان می که بکام جان ما ریختهٔ
روحم سرمست از مدام تو شده

وله

آنی که منزه ز عیب نقصان
دانی که ترا نه جای باشد نه مکان
گر مدعی از بنده دلیلی خواهد
گویم که کجاست فرق اندر تن و جان

وله

دل را نبود بغیر تو آرامی
آرام بغیرت نه کند جز خامی
زان می که بکام وصلان ریختهٔ
دارم ز تو التماس زان می جامی

وله

آنجا که توئی جز تو کسی را بار نیست
وز کنه حقیقت تو کس آگه نیست

ولہ

آنی کہ زنیست انہمہ بود وجود
ذات تو منزہ است از عیب و قصور
ما نیست شویم و ذات تو خواہد بود
ذانست کسی کہ زنگ ز آئینہ زدود

ولہ

یارب دل دردمند افگارم بین
اظہار محبت ار کنم لائق نیست
وز درد فراق نالہ زارم بین
چشمی دارم و جان بیمارم بین

ولہ

چشمی دارم من از فراقت پر آب
بیمارم و تو طبیب اہمال مکن
وز آتش ہجر تو دلم گشتہ کباب
بیمار ضعیف خویشتن را دریاب

ولہ

آنجا کہ توئی ما و منی را رہ نیست
دست شاہان نشیمن شہباز ست
ہر بو الہوسی ز سر عشق آگہ نیست
منزلگہ صعوہ دست شاہنشہ نیست

ولہ

ای روی تو آئینہ صاحب نظران
تا عشق ترا بخبران بی خبرند
از خویش ہمہ غائب و گم گشتہ دران
داریم نہان سر تو از بیخبران

ولہ

تا روی تو دیدیم من ای طرفہ نگار
آنجا کہ توئی خودی نماند کس را
سرگشتہ دوران شدہ ام چون پرکار
عشاق نگردند ز عشقت بیزار

ولہ

در بایدت که پی بدارام خود بری | باید نهان ز دیدهٔ هر بی بصر شوی
بر شاخ دل شگوفهٔ ایمان نگاهدار | باشد که از هوای وصالش ثمر شوی
قلب دلت ز صیرفی خویش پاک کن | تا رستهٔ و بملک جهان همچو زر شوی
مقبول طبع اهل دلی گر شوی یقین | بر فرق خسروان جهان تاج زر شوی
تا نا قبول تیره و تاریک ماندهٔ | از پیش چشم اهل نظر در بدر شوی

چون قطب دین تو خدمت پیران اگر کنی
زین ملک ها بملک سموات بر شوی

ای بر سر کوی تو بهر گوشه شهیدی | وی داغ تو بر سینهٔ هر پیر و مریدی
آنکس که بمسجد بود و آنکه به دیر ست | باشد همه را از تو بهم گفت و شنیدی
رخسار تو از دیدهٔ نا اهل نهان ست | بیند رخت آنرا که بود دیده و دیدی
هر کس که ز خود باز رهد روی تو بیند | ای کاش دل تیره ز هستی برهیدی
از کوی تو عاشق نفتادی بغریبی | تا لذت دیدار تو هر لحظه چشیدی
بالی و پری بودی اگر مرغ دلم را | پرواز کنان بر سر کوی تو پریدی
گر وصل تو با جان بود باید ست برابر | تنها من بیچارهٔ درویش خریدی

ای قطب دین یکشب بطلب گر بنشستی
چون صبح سعادت نفسی بر تو دمیدی

رباعیات

ای بادشه بادشهان | وی واقف جرم آشکارا و نهان
دارم ز تو چشم آنکه در روز جزا | داری گنه ما همه از خلق نهان

باش بیگانه ز خویش و آشنا مردانه وار — برکش از سود و زیان عالم غدار خوی

خانهٔ دل از کثافت پاک کن ای قطب دین
وانگهی در وی تو مردان حقیقی را بجوی

ای عاشق صادق اگر از خویش برآئی — تو در عجب ار در حرم دوست درآئی
معشوق تو نزدیک تو محرم ز دل لش — بینی رخش ار زنگ ز آئینه زدائی
نزدیک تر از جان بود آن دلبر جانی — اما تو درین کوی معطل به فنائی
او با همه کس باشد و گویند همه کس — اندر طلب جمله که آید دوست کجائی
بگذر ز خود و دیدهٔ دل بر رخش انداز — چندین چه کشی محنت و اندوه جدائی
چون زاهد خودبین نشوی غره بطاعت — بیخویش شو ار طالب دیدار خدائی

ای قطب دین تا کی حیل آری تبسراف
آخر ز حریم حرم دوست درآئی

زنده ز آن باشم نگار من که در جانم توئی — هر دو عالم چیست این بهتر که جانانم توئی
جمع شد ملک وجودم تا تو در وی آمدی — موجب جمعیت ملک پریشانم توئی
همچو بلبل بر گل رویت اگر نالم مدام — خوش بود چون باعث فریاد و افغانم توئی
یکزمان با تو به از گلگشت جمله کائنات — کی کشد دل سوی آنها چون گلستانم توئی
هر کسی بر آسمان خورشید را بیند ولی — در دلم چون آسمان خورشید تابانم توئی

قطب دین را ملک دل از شمع روشن تر بود
زانکه در اقلیم دل شمع شبستانم توئی

گر بایدت بهر دو جهان معتبر شوی — باید که خاک مقدم اهل نظر شوی

هر چند که بیماری هجر تو کشیدم — هرگز بدر غیر نرفتم بدوائی
هر دل که ز تیغ غم عشقت شده افگار — جز لمعهٔ رخسار تو اش نیست شفائی
صوفی بود آنکس که کند خانهٔ دل پاک — صوفی نشود مرد به تسبیح و دعائی
هر کس بهوای دل خود رفته براهی — من هیچ ندارم که روم راه هوائی

چون قطب دین مباش ز ستر نقاب هیچ
اینست که گفتم روش بی سر و پائی

یارب این درد فراق یار در جان تا بکی — دور از بزم وصالش دیده گریان تا بکی
تن ضعیف و جان نزار و دل بود افگار او — یارب این چندین غم هجران جانان تا بکی
من چنین بیمار و این شبهای هجران بس دراز — یارب این بیداری شبهای هجران تا بکی
در تمنای وصال کعبهٔ دیدار یار — در بیابان غمش خار مغیلان تا بکی
همچو یعقوب از فراق یوسف گل پیرهن — دیده ها گریان بکنج بیت الاحزان تا بکی
چشم آن دارم که روزی یک نظر سویم کند — یارب این چندین تغافلهای جانان تا بکی

قطب دین در کنج تنهائی بدست غم اسیر
دور از دیدار آن خورشید تابان تا بکی

ای برادر بست باشد عاشقی با گفتگوی — گر وصال یار خواهی از خودی دست بشوی
بر دهان خود بنه مهر و ادب راهو شده — هر چه اندر پردهٔ اسرار بینی و مگوی
در خم چوگان عشقش همچو گو انداز سر — تا توانی یکره از میدان مردان برد گوی
گر همیخواهی رسی در کعبهٔ مقصود خویش — رو بیابان وصالش را نهان از خویش پوی
نه در راهش نیستی باید اگر مرد رهی — در سر خود هر چه میدآید در اندازی بجوی

گر پیشتر ز مرگ بمیری تو قطب دین
یابی همان زمان ز خداوند گاہے

ای سالک راه یار جانی — گویم سخنی ز مهربانی
بی درد طلب مباش یکدم — با تو گفتم دگر تو دانی
با پیر طریقت اندرین راه — هر جا که رسی بگو نشانی
چون راهروی طریق کردی — یک تن ز در خود دست نرانی
گر فعل بدی ز کس به بینی — روشن نه کنی ز بد گمانی
از دلبر خویش وصف ها گو — زان پیش که تو نه گشته فانی

سربست که قطب دین کند فاش
تا بعد فنا دعاش خوانی

ای در ره تحقیق ز هر سو تو راہے — داریم هوس از تو به ذرّ دیده نگاہے
زاہد بنماز خود دت این کبر نه زیبد — ما هیچ نداریم بجز آتش و آہے
هر کس بفراغت بکسی پشت نهاده — من جز تو ندارم بجهان پشت و پناہے
از هر زره باطل سو خود راهبرے کن — تا من نشناسم بجز از کوی تو راہے
دانسته ام و گشته یقینم تو سوگند — کاندر دو جهان نیست بجز نور الٰہی

ببریده طمع قطب دین از جمله ہوسہا
قانع شده در کوی تو گاہے بنگاہے

در راه وفا نیست چو من اہل وفائے — ہرگز نشدم از درت ابد دست بجائے
تو بادشه حسنے و من بنده محتاج — ای بادشه حسن بده داد گدائے

بردای دوزخ دا ز سوزش خود ناله مکن
نرسیده تبو از آتش هجران دودے

کوه بد اختے گر آتش هجرش دیدے
یا سر خویش بخاک در او فرسودے

دولتی بنده شود آنکه بوصلش برسد
ورنه آزار کسے نیست ربائی سودے

آرزوهاے خود از غیر خدا کے خواهد
قطب دین را نبود غیر خدا معبودے

ز تیر عشق مگر زخم خورده ام کاری
که با جفای تو هر لحظه ام بود یارے

کمر زردی ارادت به بندگی بسته
نشسته بر سر کوی تو ام بصد زاری

ز بخت خویش چنین زار و ناتوان شده ام
شکایت از تو ندارم که میکشم خواری

ز تیغ عشق تو گر سینه افگار شده
کسی چو خویش ندیدم بسینه افگاری

گرم بخواب گزاری دمی هلاک شوم
مرا ز رحمت خود دور در نگذاری

همین که فتنهٔ آخر زمان علم افراشت
مرا ز فتنهٔ آخر زمان نگهداری

ز عیب خویش سر قطب دین بماند پیش
بپوشش عیب ور اهم از آنکه ستارے

آمد بهار نیست مرا یار جانیے
تا مکنفس بدوست کنم همزبانیے

شبها نشسته ام بسر کوی آن نگار
کردم ز جان و دل بدرش پاسبانیے

با هر که عهد میکنم آخر وفاش نیست
در هر چه بنگرم شود از خویش فانیے

در دل وفای عهد کسی بسته ام که او
دارد ز خویش زندگی جاودانیے

گر عشق یار باید از خویشتن برآ
تا یار عشق با تو نسازد گرانیے

شبها بروز آور دبی یاد مباش
میکن بصدق بر در او پاسبانیے

ای دل اگر روی رہ کوی فنا روی | راہ دگر بہرزہ مرد کو خطا روی
بیگانہ گر شوی ز ہمہ خویش و آشنا | بی خویش و آشنا بخدا آشنا روی
در ملک دل سفر کن اگر مرد قابلی | راہ حجاز از سر سستی چرا روی
دانی کجاست منزل مقصود بیگمان | آنجا کہ از خودت بتمامی جدا روی
از خود اگر بریدہ دلی بال و پر شوی | طیران کنی بعالم لا منتہا روی
گر دست و سنا گردن جفا گرفتہ است | بہر تمام درد خلائق دوا روی

ای قطب دین سفر بسوی یار خویش کن
جای دگر تو از سر کویش کجا روی

کسی بود بتحقیق عزیز ہر دو سرای | کہ درد دو کون ندارد عزیز غیر خدای
ز خواب نیم شب ار مرد قابلی برخیز | ز بہر دیدن دیدار یار دیدہ کشای
مباش کاہل و برخیز چون سبک روحان | بسوی دلبر جانی خود گذر فرمای
ز سر خیال محالی کہ ہست بیرون کن | چو مردہ از ہمہ سود و زیان خود بدر آی
بہ ذکر ہرزہ درائی زبان خویش ببند | بغیر ذکر دلارام خویش لب مکشای
نہان ز خویش سفر کن درین رہ ار مردی | کہ در حریم دلارام خویش یابی جای

عزیز من بشنو یک سخن ز قطب الدین
مباش در پی آزار بندگان خدای

گر بخوبی ہمہ خوبان رخ خود بنمودی | دیدہ از خواب گران ہیچ کسی نگشودی
بودہ چون درد غمش چاشنی شربت وصل | پیش ازین کاش بیابان غمش پیمودی
بار ہجرانش گران و تن من دار رشتہ ضعیف | قوت بار فراقش چہ شدی گر بودی

باطن خویش چو ظاهر بر د آراسته کن   خویش را همچو زر قلب چه سرپوش کنی

ناصحا رنج مکش گر سخن عشق حبیب
قطب دین را نتوانی که تو خاموش کنی

مه من کجات پرسم زکه جویمت کجائی   چه شود که شام هجران تو ز بام من برآئی
زغمت گدای شهرم سر و پا برهنه دارم   طلبم ترا ز هر در به بهانه گدائی
بکسی آشنا نگردم بخدا که آنچنانم   که بخویشتن هم ندارم سر و برگ آشنائی
همه شب روم به کنجی زغمت تو زار گریم   بامید آنکه یکره تو ز گوشه برائی
به بهانه سجودت که نماز میگزارم   نکنم اگر نباشی تو نماز خود نمائی
گرهیست بسته از خون دل من بسان غنچه   چه شود که از نسیمی گره از دلم کشائی

مطلب ز قطب دین دل مه من بامتحانی
که تو برده دلش را بطریق دلربائی

ای سالک راه خدا جویی   گر مطلبی خدا خدا گوی
افشان بدو کون آستین را   تجرید فرو در آ در آن کوی
وسواس بخویش را مده راه   آدر ز همه جهان بدر روی
چون مرده بکنج خلوت تنگ   دست از همه آرزو فرو شوی
تنهائی را شعار خود ساز   وا کن ز همه جهانیان خوی
سرگشته و بیقرار میباش   در جستن یار خویش چون گوی

در وادی فقر بی ریا باش
چون قطب دین راه صدق میپوی

تنها نه همین جان من و جان جهانی
هر چیز که گویم که چنانی به ازانی

هم حاضر و هم غائبی ای راحت جانها
در جان زده خیمه و از دیده نهانی

نزدیکی و دوری طلب طالب دیدار
نزدیک تر آید دست بما از رگ جانی

اسرار همه پیش تو فاش ست بتحقیق
پوشیده ز تو نیست که شاه همه دانی

هر روز و شب آنرا طلب ای عاشق صادق
هر چیز که در جستن آنی تو همانی

هر بی بصرے طالب دیدار نباشد
آنرا طلب امروز گر از دیده درانی

بی درد طلب قطب دین از عمر چه حاصل
هر چیز که وے بوده امروز چنانی

کیست کو را بود امروز دل دانائے
درد او را نه کند در ره وصلت پائے

از سرای تن خود بادیهٔ عشق بپوی
که اگر مرد رهی باش تو هم رسوائے

گرچه منشور دهندت بسو حاکم شهر
تا نباشد بسر او کششِ طغرائے

گوشه گیر و بعالم خط نومیدی کش
چه روی جز بسر کوی غم عشقش جائے

اندرین روز بکوش و غم فردا مخور
نیست شک کز پی امروز بود فردائے

ظاهری داشت چرا از دل ما آنکو گفت
قطب دین را نبود جز غم او پروائی

آن زمان با همه خود دست در آغوش کنی
که خود از غیرت خود جمله فراموش کنی

خبری پیلے بسرا پردهٔ وحدت هرگز
گر ز خم وحدت او جام مئی نوش کنی

لذت از عشق بیابی تو اگر ای عاشق
آتش عشق تو اندر دغن خود جوش کنی

بشوے پخته و با جوش بمانی بیقین
دیگ خود را اگر آید دست تو سرپوش کنی

چو خوردی آب حیوان زندهٔ جاوید میگردی   شوی موصوف هردم با تجلیهای سبحانی

رموزی گفت قطب الدین راه منزل جانان
کنی فهم سخنهایش اگر مرد سخندانی

دلا در بزم وصل یار خود گر آشنا گردی   بمعنی از گدائی بگذری و بادشا گردی
چه حاصل زانکه در ظاهر تو داد از علم بستانی   زهستی وجود خویش بباید فنا گردی
نباشد معرفت گر صد کتاب از علم برخوانی   من آنرا معرفت دانم که تو از خود فنا گردی
بدان تا بیخودی آنرا که دیوانه شوی عاقل   من آنرا بیخودی دانم که از هستی جدا گردی
نشین در کنج تنهائی و دیدار او داعی کن   زخود چون بینوا باشی ز دلبر با نوا گردی
شنیدم یک سخن یک گاه آن دلدار جانی گفت   زخود چون بگذری یکراه بیشک سوی ما گردی

حدیث هستیت ای قطب دین آسان بود لیکن
ولی مشکل بود وقتی که از هستی سوا گردی

ای از تو بهر زبان نشانی   وز تست حیات هر زمانی
در خلوت هر مرید و پیری   باشد ز تو نیز داستانی
هر کس که بکوی تو فرو شد   کی داد کسی از و نشانی
باشد ز وجود تو همه چیز   خالی ز تو نیست هیچ جانی
در هر چه نظر کنم به تحقیق   دارند ز صنع تو جهانی
دارند بکوه و دشت صحرا   هر مرغ ز شوق تو فغانی

یارب که نباشد آنکه باشد
بی یاد تو قطب دین زمانی

هر نا قبول را نبود تاب درد عشق — جویای درد عشق بود هر کاملے
حاصل ز عمر غیر غم درد عشق نیست — آنرا که درد نیست ازو نیست حاصلے
مشتاق وصل یارم و جویای درد او — بیدرد کس ندید درین راه واصلے
عاقل نباشد آنکه کند توبه از عشق — هرگز ز عشق توبه نکردست عاقلے

ای قطب دین مجوی تو درمان درد خویش
هرگز نکرد ترک غم عشق مقبلے

ایام گل اراده مکن غیر جام مے — ساقی بجوی و نغمهٔ چنگ و رباب و نے
باید که غیر ازین نه کنی هیچ آرزوے — گر خم وحدتش بودت های هوی هے
درمان درد عشق چو دردیست بیگمان — باید مدام ناله کنی بر درش چو نے
هر کس ز هجر ناله کنان ست همچو چنگ — نبود درست در ره تحقیق عشق وے
گر وصل یار بایدت از خویشتن بمیر — تا بهره ور شوی ز تجلی اسم حے
بنشین بکنج خلوت تاریک بارها — در جستجوی دلبر خود باش پے بہ پے

از راه بیخودی بسر کوے عشق آے
ای قطب دین که تا شود راه عشق طے

دلا در عشق یار خویش اگر از خویش بیمانی — یقین دانم که محرم در حریم وصل جانانی
چه حاصل از آب زمزم خرقه گر شوئی تو صد نوبت — برون ست از وجود خویشتن شو گر مسلمانی
شنیدی گفتگوے عشق را اما نه عاشق — تو عاشق آنگهی باشی که داد از عشق بستانی
بکوی عشق نتوان پا نهادن با تعلقها — نیابی ره تو در کویش به عشق دلبر جانی
بکن بر دار در طور حقیقی غسل طریقت کن — چنین غافل چرا چون مردگان از آب حیوانی

ندارد عالم فانی بقائی چون بکس هرگز
مدار ای قطب دین هرگز از دو چشم وفاداری

گشته ام عاشق و شیدای بت رعنائی
که ندیدست دگر دیده چو او زیبائی

بی نشانست نشانش همه جا گشته عیان
بی زبانست سخن میکند از هر جائی

نتوان گفت که گوشی نبود دلبر را
که بود از سر هر پرده سخن شنوائی

مردم دیده ندارد که ببیند او را
کس ندیده به از و در دو جهان بینائی

صورتش را نبود شکل و مثل در عالم
در لطافت و صباحت که بود یکتائی

پرده آویخته در پیش رخ و پنهانست
لیک ظاهر شده در دیدهٔ هر بینائی

عاشقان ها همه رسوا شده در ره عشق لیک
کس ندیدست چو من در ره او رسوائی

پرده در روی سخن گرچه کشد قطب الدین
میکند فهم سخنهاش ولی دانائی

دلا در راه وصل یار اگر از خود نهان گردی
بمعنی از وصالش آشکارا شادمان گردی

اگر دست از وجود خود فروشوئی یقین دانم
درون خلوت او محرم راز نهان گردی

چو گوئی گر بسر اندر خم چوگان عشق افتی
روی افتان و خیزان تا در آن بستان گردی

ز جام وحدت دلبر اگر یک قطره مینوشی
ز مستی بر سر آن کوی رسوای جهان گردی

درین ره همت عالی ترا ای دل بکار آید
که فارغ از وجود خویش و از سود و زیان گردی

اسرار عشق را نکند فهم هر دلی
هر دم از آنکه هست در آنکوی مشکلی

داروی درد عشق ندارد طبیب دهر
این درد را شفا طلب از پیر کاملی

باشی نهان ز دیدهٔ هر بے بصر و لے
جا در درون دیدهٔ صاحبدلان کنی

بر هر که پرتوے ز جمالت فگندهٔ
فارغ ورا ز مایه و سود و زیان کنی

آنرا که سوی خویش کشی از کمند شوق
آنرا بسوی غیر ز دیدن نهان کنی

همدم بعیشوی بجد اقطب دین دمے
در عشق او مگر که تو انکار جان کنی

لذت عشق میسر نشد از هر بیخبرے
زانکه او را نبود دانش هر بی بصرے

بگذر از هستی خود زانکه یقین میدانم
تا تو باشی نه کند سوی تو هرگز نظرے

از دل شب بسر کوی تو بے خود آیم
رشکم آید که رود بر سر کویت دگرے

دعوی عشق کند با خودی خود زاهد
عاشق آنست کز و هیچ نماند اثرے

جان شیرین بده و طالب دیدار بشو
نزد دلبر نبود بهتر ازین ماحضرے

بسخن راست نیاید که کنی دعوی عشق
عشق چیزیست که آنرا نبود پا و سرے

قطب دین خرمن هستی خودش داد بباد
در ره عشق نباشد به از عشق هنرے

فلک تا کی مرا در کنج محنت بینوا داری
بصد اندوه و خواری از دلارامم جدا داری

تو از دیگران را با هزاران عشرت و شادی
بمن از روی بیرحمی بسی جور و جفا داری

نروید از گل من غیر خار محنت و عسرت
رقیب روسیه را با هزاران عیشها داری

اگر یک لحظه فارغ میشوم از محنت دوران
ز روی کلفت و خواری بمن صد ماجرا داری

بر آور حاجتم ورنه گریبان چاک خواهم کرد
بده دادم گر امیدی بدیدار خدا داری

گلی کز غنچه بیرون آید و خندان کند لب را
کنی پژمرده آنرا روی بر برگ و نوا داری

این در بروی مردم منکر فراز به

بخوبی تا قدرت از جای جسته
بصحن باغ سر داز پا نشسته

گلی ہمچون گل روی تو زیبا
زگلزار جہان ہرگز نہ رستہ

بود از خار خار عشقت ای دوست
ہمیشہ در دلم خاری نشستہ

طبیب درد بیماران عشقی
مرو از پیش این بیمار خستہ

شدہ پیوند با تو رشتہ دل
ز مہر غیر تو یکسر گسستہ

جمال خود ز قطب الدین میو شان
سخی بر روے سائل در نہ بستہ

رسید فصل بہاران گذشت حیلۂ دی
خوش ست جام می از دست یار بی در پے

مگو کہ اینہمہ غوغای ہا و ہوی چیست
ز ذوق بادۂ ساقی کنیم ہمت کے

بوقت صبح بود قوت روح مستانرا
ز اندرون صراحی صدای قلقل مے

بوقت حال عجب نیست اگر شوم خاموش
بہ پیش چشم حبیب و بگوش نغمہ نے

اگر تو حق طلبی گوشہ گیر چون عنقا
چہ سود زانکہ بگوئی سخن ز رستم و زرے

زوال دہر مدارای عزیز چشم وفا
چرا کہ عہد وفا کس ندیدہ است از وے

اگر تو مرد رہی پند قطب دین بشنو
بگفتمت سخنے راست تا بگوئی کے

تا کی ز تیغ ہجر دلم خونفشان کنی
جان مرا بہ تیر ملامت نشان کنی

تا کے بزیر بار فراق وصال خویش
پشت مرا خمیدہ بسان کمان کنی

دارم امید آنکہ دل غم گزیدہ را
از پرتو جمال خودت شادمان کنی

نا امید از در خویشم مکن ای دوست که من ‌ ‌ کردم از روی ارادت زگناهان توبه

عفو کن گر سخنی گفته‌ام از راه خطا ‌ ‌ کردم از جمله سخنهای پریشان توبه

آشکارا و نهان کرده‌ام ای دوست گناه ‌ ‌ میکنم از گنه ظاهر و پنهان توبه

قطب دین زآتش اندوه ندامت بگداخت ‌ ‌ پیش زآن دم که بود زآتش سوزان توبه

تا زد بدلم آتش عشق تو زبانه ‌ ‌ فارغ شدم از فکر کم و بیش زمانه

دریا دیهٔ عشق تو شد سینه فگارم ‌ ‌ زان ناوک دلدوز دلم گشت نشانه

در خانهٔ کعبه نروم بی تو من ای دوست ‌ ‌ عاشق چه کند خانهٔ بی صاحب خانه

ببرید ازین تیغ تو سرهای شهیدان ‌ ‌ دستت نشد آلوده ولیکن بمیانه

امروز مکن قتل من ای دوست که فردا ‌ ‌ دامان وصال تو بگیرم به بهانه

رسوای جهانم بغم عشق تو زانرو ‌ ‌ گویند حدیث من مجنون به فسانه

بنگر که چه قطب الدین دارد ز سر شوق ‌ ‌ تکرار و سرود و غم عشقت بترانه

کس نیست در جهان چو کس از عشق باز به ‌ ‌ عشق حقیقتش بجهد از مجاز به

در راه عشق سالک افسرده خوب نیست ‌ ‌ بگداز همچو شمع که سوز و گداز به

دل از دو کون پاک به بردار ای عزیز ‌ ‌ از هر دو کون عاشق ادبی نیاز به

یک آه دردناک که عاشق کشد ز دل ‌ ‌ از روزه و نماز بغم دراز به

یکبا بنفس خویش هران مرد کو نهاد ‌ ‌ بیشک از آنکه رفته براه حجاز به

نبود قبول منکر و دون شعر قطب دین

که خویش را هدف ناوک بلا کرده

تا غمش همنشین ما گشته ‌‌ ‌ حاجت ما همه روا گشته
تا بدیدیم نور رویش را ‌ ‌ دیدهٔ ما همه ضیا گشته
تا نموده چو گل ز غنچه جمال ‌ ‌ جامهٔ جان ما قبا گشته
گشته واصل بذات آنحضرت ‌ ‌ هر که از خویشتن فنا گشته
از خود و غیر گشته بیگانه ‌ ‌ هر که با وصلش آشنا گشته
هر که دل کرد همچو آئینه ‌ ‌ دلش آئینهٔ خدا گشته

قطب دین را بعیب خود دیدن
هر سر موی دیدها گشته

غمش تا در دلم ما وا گرفته ‌ ‌ نهال همتم بالا گرفته
شده تا همنشین من بخلوت ‌ ‌ دلم از بخت گلشنها گرفته
مثال شمع در سوز و گدازم ‌ ‌ مرا زانسان که سرتا پا گرفته
هجوم عشق او اندر میانه ‌ ‌ من بیچاره را تنها گرفته
بد و بینم هر انچیز که بینم ‌ ‌ چو جا در دیدهٔ بینا گرفته

مجو از همنشین ای قطب دین دل
دلش را آن بت رعنا گرفته

یا رب از جرم گرفتاری عصیان توبه ‌ ‌ گشته ام از گنه خویش پشیمان توبه
پیش از مرگ یقین ست بود توبه قبول ‌ ‌ چونکه برنامده است از تن ما جان توبه
روی بر خاک در تو می نهم اینک به نیاز ‌ ‌ مدتی بودم اگر تابع شیطان توبه

سنمی ار ترا ز رحمت ست　شست و شوئید بد گناه همه
از تف آفتاب روز جزا　سایهٔ لطف تو پناه همه
رحمت بهر عاصیان باشد　قول لا تقنطوا گواه همه

قطب دین از تو جز تو کی طلبد
ای تو مقصود قبله گاه همه

کسی را نیست خبری خود ز جان به　دلی باشد بسی جانان از آن به
دعای میکنم از روی زاری　خداوندا مرا آن ده که آن به
یقین دانم بمن بدکی پسندی　که باشد مهر تو از مادران به
ملک را نیست تاب بار دولت　مرا خم پشت زان بار گران به
تو آن گنجی که در ویرانه باشی　مرا ویران ز عشقت خانمان به

برای قطب دین از هرچه باشد
بود ذکر تو گفتن زانمیان به

فروغ روی تو ما را ز ما جدا کرده　ز خویش فانی و با خویش آشنا کرده
همای عشق تو بر هر که سایه افگند　بملک دنیا و عقباش بادشا کرده
بدین لطیفهٔ غیبی خوشم که پنهانی　نشان تیر غم عشق خود مرا کرده
بسعی خویش نشد کس ز خویشتن فانی　شراب شوق تو او را ز خود فنا کرده
بسان غنچهٔ خونین دلش شگفته بود　کسی که جامهٔ جان از غمت قبا کرده
مکن طبیب مداوای جان بیمارم　که درد عشق ندیدم که کس دوا کرده

کسی اسیر غم عشق اوست قطب الدین

هر که در راه حقیقت اسپ همت تاخته
او دل او دنیا و دین خویشتن در باخته

هر که غیر از راه حق بنمود او برگشت از دل
خانهٔ دل را ز مهر غیر او بر داخته

خلق عالم را چو دیده ساخته با یکدگر
او بمعشوق حقیقی خود اندر ساخته

پاک کرده دیدهٔ دل از کدورت بعد از آن
دیده بر رخسارهٔ بی عیب یار انداخته

هر که آنرا دید که دل پاک نبود از غبار
از عیوب خود سر موی در اشناخته

هر که محرم گشت در خلوتسرای وصل یار
همچو سوزن خویش را اول ز خود بگداخته

قطب دین از سر برون کن هر چه داری غیر دوست
زانکه با اغیار آنرا کی کسی بشناخته

کسی که او ز دلارام خود جدا مانده
گدای هر دو جهانست بی نوا مانده

هر آنکه پیشتر از مرگ خویشتن مرده
بگوی مرده که او را بحق بقا مانده

کسیکه خرمن هستی خویش داده بباد
یقین که ما و منش رفته و خدا مانده

بخاک درگه آنکس خوشست روی نیاز
که او ز هستی موهوم خود سوا مانده

مجو ز زاهد خودبین نشان راه خدا
که خودپرست شدست و ز راه وا مانده

کسیکه گشته بود آشنای بحر وصال
جدا ز خدمت هر خویش و آشنا مانده

از و کند سخن درد عشق قطب الدین
که درد او بره عشق بی دوا مانده

ای به شفقت دلیل راه همه
ما همه بنده و تو شاه همه

غیر تو هیچ جا الهی نیست
در دو عالم توئی اله همه

ما همه گر نکیم و بد باشیم
در برابر تو نیکخواه همه

دانی بگوی دوست بمقصد که میرسد
رندی ولاابالی از خود بریده

هر کس که حال قطب دین پرسد ز تو بگو
در راه عشق شربت وصلش چشیده

بگوی عشق دلی باید از جهان رسته
ز قیل و قال خیالات این و آن رسته

ز خویش رسته و در درد محو گردیده
بباد داده حیات خود و ز جان رسته

حیات او به بقای حیات یار بود
خود از میان شده از سود و ز زیان رسته

بظاهر از خلائق نشسته و تنها کند
بباطنش بود اما ز انس و جان رسته

بدست خلوت و تاریک کنج تنهائی
بیار همدم و از صحبت کسان رسته

درین هشت مکان و ز لامکان چه خبر
بظاهر از خلائق مگر ز جان رسته

سعادتی ز بی قطب دین بود آنرا
که یار گشته تمام او خود از میان رسته

تا دیده ترا دیده ای یار پسندیده
با وصل تو خو کرده و ز غیر تو ببریده

آنی تو که یکتائی در دیدهٔ بینائی
عالم همه آرائی از حسن پسندیده

از عاشق شیدایت پنهان نبود یارا
چون نور اگر باشی در مردمک دیده

بی نام و نشانی تو در عالم روحانی تو
پیدا و نهانی تو ای دلبر بگزیده

در پردهٔ مستوری نه آدم و نه حوری
از وصف و بیان دور کس مثل تو کی دیده

زاهد که بود خود در و هرگز نرسد در تو
حیرانم از آن کس کو عشق تو نه ورزیده

تا قطب دین از هجران گشته است ترا خواهان
در وادی بی پایان راه تو نوردیده

عاشق که برکشد ز دل گرم خویش آه
سوزد ز برق آه دو صد خرمن گناه
آنجا که لطف عام تو گردد شفیع ما
اندیشه کے کنیم ز شیطان روسیاه
لطف تو کو بہاے گنہ را دہد بباد
قہر تو طاعت ہمه را میکند تباه
سرگشته ایم راه بمقصد نمے بریم
مارا دلیل خویش شود ساز روبراه
دلشاد کن گدای سرکوی خویش را
گیرد گدا تمتع ہمیشه ز بادشاه
دردل نماند غیر تو اندیشهٔ دگر
تو ہم گواه باش که دارم ترا گواه

اندوه محنت و الم آمد سپاه عشق
بنگر که قطب دین شده سرخیل آن سپاه

مژده بادای جان ترا کان یار زیبا آمده
دلبری کو از تو پنہان بود پیدا آمده
چشم معنی باز کن بہر تماشاے رخش
زانکه آن دلبر براه چشم تنہا آمده
پاک کن دل از کدورت زانکه خلوتگاه عشق
ہر دلے کے راز دار راه مولا آمده
نیست شو از خویش آنگه با وصالش ہست شو
وصل او بیند کسے کو بیسر و پا آمده

قطب دین گر مرد راہی دیدهٔ دل پاک کن
تا ببینی روے آن یاری که یکتا آمده

من کیستم ز ہستی خود دار میدهٔ
از خود رمیدهٔ دبیار آرمیدهٔ
بی لطف دوست ہیچکس از خود نمی رہد
از خود بسعی خود نرسید آفریدهٔ
من کیستم که نام و نشانی بود ز من
در راه عشق بار امانت کشیدهٔ
آنہا که دیده اند جمال حبیب خویش
دارند غیر مردمک دیده دیدهٔ
دانی که کیست محرم خلوتسرای دوست
از خود رمیدهٔ بوصالش رسیدهٔ

بر سر کوی عشق تو کشته شدم ترا چه غم | جان هزار همچو من باد همه فدای تو
شهر بشهر کو بکو با غم تو سفر کنم | نیست غمی اگر کشم محنت و غم برای تو
در دل شب دعا کنم طاعت بی ریا کنم | قبلهٔ جان ترا کنم در دلم ثنای تو

قطب دین بندهٔ گدا بر سر کوچهٔ بلا
هیچ نخواهد ای خدا از تو بجز لقای تو

صدف بود دل و اسرار عشق گوهر او | گهر اگر نبود در صدف چه حاصل از و
بدل ز عشق رسد فیض و ز صدف باران | بر این تفاوت هر یک تاملی کن و گو
بآب زمزم و کوثر اگر تو اهل دلی | ز تختهٔ دل خود حرف عشق یار مشو
مکن خرید تو آنرا که غیر دوست بود | بغیر درد غم عشق یار هیچ مجو

بکوش آنچه توانی ز خود مشو غافل
عزیز من بشنو پند قطب دین نیکو

چندین دلا ز بهر جهان چیست جستجو | حاصل از و بغیر الم چیست بگو
از زال دهر عهد وفای طمع مدار | چون هیچکس درست ندیدست عهد او
عشقست هر چه هست بدنیا و آخرت | آنرا که درد عشق نباشد از و مگو
زاهد بگو و خرقه و زنار خود بسوز | زیرا که نیست رشتهٔ عشق اندرون او
چرکین ست باطن تو ز زهد ریای خویش | از آب می تو باطن چرکین خود بشو
گر مرد قابلی سخن بنده گوش کن | در کش شراب وحدت دلبر سبو سبو

ای قطب دین تو لذت دیدار یار را
با هر کسی مگوی و بپوش این سخن از و

قطب دین بسیار دارد دل بهر سو رشته‌ها
رشتهٔ دل را ز بهر یار جانی بسته کو

دیدهٔ از خواب غفلت در جهان بیدار کو
عاشق شوریدهٔ از عشق برخوردار کو

مرهم هر جان افگارست وصل آن نگار
یکدلی از تیر غم عشقش بگو افگار کو

وصل آن دلدار از خون جگر آید بدست
دیدهٔ در جستجوی وصل او خونبار کو

گرچه در عالم شگفته سر بسر گلزار لیک
چون گل رویش گلی اندر همه گلزار کو

بگذر از صورت اگر مردی بمعنی راه بر
غیر ازین صورت بگویش مرد معنی دار کو

هر کرا دیدم بعالم میل سوی خویش داشت
سالکی ارسته از خویشتن بیزار کو

قطب دین تا کی نه بینی روی یار خویش را
دیدهٔ در راه معنی لائق دیدار کو

در کوی تو هر آنکه ندارد وفای تو
بیگانه است کی بود آشنای تو

ما را وفای عهد ازان هست با تو محکم
روز الست گفت بلائی فای تو

هر کس که آرزوی وصال تو میکند
تا نگذرد ز خویش نه بیند لقای تو

از زخم تیغ تیز تو هر کس شهید شد
یابد حیات زنده شود از بقای تو

از روز بینوائی خود نیست غم مرا
باشد نوای هر دو جهان را نوای تو

کی عار آیدم ز گدائی خویشتن
این دولتم بس است که باشم گدای تو

عمریست قطب دین برضای تو راضی است
باشد رضای او همه اندر رضای تو

تو که خدای جمله نیست کسی ورای تو
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

با دولت وصال برابر نمی‌کند
با خسروی ملک سلیمان گدای تو

مجنون عشق بند بزنجیر زلف تست
پا پیش کشا که زود به بیند لقای تو

زاهد شگفته باش که جنت مقام تست
باشد بهشت عدن مقامت برای تو

یک جو نشان نماند ز هستی قطب دین
فانی شد از خودش که بیابد بقای تو

هر که روشن شود از شمع رخت محمل او
حل شود در دو جهان هرچه بود مشکل او

حاصل از عمر توئی لذت عمر از تو بود
هر که دور از تو بود نیست جوی حاصل او

شود از سود و زیان دو جهان آزاد
هر که باشد بسر کوی غمت منزل او

شکر فیض تو چگوید دل محنت زده
که گلی چون گل روی تو شگفت از گل او

همه شاهان جهان بر در آنکس آیند
گر تو یک راه کنی جای درون دل او

خلق عالم بطواف حرم کعبه روند
خانهٔ کعبه کند طوف دل مقبل او

قطب دین تا نشوی پاک نه بینی او را
زانکه پاکان شده اند از غرضش قابل او

دره فقر و فنا یکدل ز خود وارسته کو
رشتهٔ دل قابل در مهر جانان بسته کو

هر کرا می بینم از وسواس دل در بند یاس
قابلی در راه حق از خویشتن وارسته کو

خود درشتی اندرین ره از شکست آید یقین
اهل دردی بیدلی در راه حق آشفته کو

هر کجا بینم مریضی از زردی خسته است
بر سر کوی محبت یکدل از غم خسته کو

خلق عالم جمله دل در ملک فانی بسته اند
رشتهٔ سودای عالم را ز هم بگسسته کو

هر کجا رفتم شنودم دعوی لاف از کسان
راه در سیم یار را یک تن بگو وابسته کو

قطب دین را آرزوی تو ز حد و عد گذشت
آرزو دارد که بنشیند دمی پهلوی تو

خواهم بصد زبان کنم اظهار وصف او | گو همدمی که دل بگشاید دمی ازو
سالک چنین ملول مباش از فسردگی | کوشش کن و بکش می عشقش سبو سبو
لطف خدا هست گشته ترا رهبر و شفیع | ای وای تو اگر نگذاری خودت به او
همت بلند دار که بینی جمال یار | قل نعم چرا نشوی تو ز دلبر بگفت و گو
از پیش دیده پردهٔ پندار دور کن | ای بندهٔ بیاض و ضیای تو کو بکو
از جان مرید پیر طریقت شو ای پسر | از خود پرست لذت دیدار او مجو

کار رقیب طعنه بود قطب دین بلی
در راه هر چه هست ترا داد او برو

در ره دلبر دلی کز غم بود آزاد کو | هر زمان چون غنچه دل حاصل شود دلشاد کو
هر درش از بندگی یابد شرف هر مفلسی | مقبلی بهر درگهش از بندگی آزاد کو
گر تو روزی دیدهٔ رخسار گل رخسارهٔ | همچو بلبل بر سر کویش ترا فریاد کو
در حریم وصل دلبر کی ترا افتد گذار | زاد راهش همتی باشد ترا آن زاد کو
هر نسیمی کز سر کویش صبا آرد خوش است | در مشام جان چو بوی تست مارا باد کو

قطب دین عزت ندارد پیش ملک عراق
در ره تحقیق ملک دل ترا آباد کو

ای یار نازنین دل و جانم فدای تو | در دل مراد گر نه نشیند ورای تو
از تیغ و تیر عشق بیا خون من بریز | چون کس نیز زندگی نشود آشنای تو

هر گه از شوق وصالش من بنالم بیگمان
در خروش آیند خلق از نالهای زار من

غیر یاره نیست در کویش از آن از بیخودی
همره من نیست در کویش جوی آثار من

بسکه خونین ساخت تیغ عشق در بر سینه را
خون نمی آید برون از دیدهٔ خونبار من

قطب دین از درد عشق یار کس را چاره نیست
زان ز روی درد خیزد سربسر اشعار من

ای صنم یارب بزد درد عشق بیمار اینچنین
کس مباد اندر جهان بیمار بی یار اینچنین

بر سر بازار عشقم پای من خون جگر
لب ز هجر یار خشک و دیده خونبار اینچنین

نیستم دلگیر میخواهم که باشد بر دوام
درد او در دل مرا تا دور دلدار اینچنین

یک نظر گر سویم اندازد و میرم در زمان
با خودم هم پهلوی خود بگذارد آن یار اینچنین

گر بروزی صد رهش بینم دهم صد بار جان
داده ام جان عزیز خویش بسیار اینچنین

شیوهٔ عاشق کشی نیکو بدست آورده است
کس ندیده دلبر زیبا و عیار اینچنین

زندگی در تیغ عشق یار باشد قطب دین
زان شدم من کشتهٔ تیغش سبکسار اینچنین

کیست کو را نیست در دل آرزوی روی تو
تا نباشد قبلهٔ رویش خم ابروی تو

نیست ممکن در همه آفاق از سرو جوان
گو نباشد مائل سرو قد دلجوی تو

من ندیدم در همه عالم ولی جانان که او
رشتهٔ جانش نباشد بستهٔ هر موی تو

ذره وش اندر جهان هر کس که دیده مفلسی
بود سرگردان بعالم بهر جست و جوی تو

در لطافت نیست همتایت از آنرو عاقلان
در نماز عشق دارند روی دل در سوی تو

هر کجا رفتم شنیدم در جهان از خاص و عام
بر سر هر کوچه و بازار گفت و گوی تو

من تو به چون کنم که برون نیست دم زدن

دارم دلی ز هجر وصال تو ناتوان
در هستی وجود خودم آمده بجان

از من نمانده نام و نشانی بجز خیال
گشتم چنان ز هجر تو هیچ است آنچنان

گشتم شهید خنجر عشق تو بارها
بسیار کرده بره خویش امتحان

تا چند زین که روی تو کس دید یا ندید
داریم ماجرا که بیانش نمیتوان

چون هر چه هست فانی وصل تو میشود
کس را مجال گفت و شنو نیست درمیان

شو قطره دش تو غرقه دریای قطب دین
از قیل و قال مُهر کن اندر جهان دهان

میچکد خون از مژه از درد هجران من
آرزوی وصل دارد دیدهٔ گریان من

کی توانم از سر کویش قدم بیرون نهاد
زانکه باشد آرزوی وصل او درمان من

هر کسی از بهر ایمان عجز و طاعت میکند
درد عشق یار باشد مایهٔ ایمان من

نیست امروزی غم عشقم که از روز ازل
تخم درد عشق بوده در دل ویران من

من بملک هر دو عالم کی برابر میکنم
گر شود درویش زر رویش کلبهٔ احزان من

هر سحر در آرزوی روی خوب آن نگار
بگذرد از آسمانها ناله و افغان من

وصف دیدارش مجو از قطب دین کو نازنین
مینماید روی خوب خود بمن پنهان من

تا زده در جانم آتش آن بت عیار من
میرود در برج گردان آه آتش بار من

بسکه از سودای عشقش با دهو باشد مرا
زاهد از افسردگی حیران بود در کار من

تا خلیده خار خار عشق جانان در دلم
صد هزاران گل شگفته در دل افگار من

هرگه ز رقیبانے واقع شود به معنی
انیست کیش پاکان راه طریق یزدان

از دو د یار نزدیک چیزے اگر نه بینی
تا محض رو نگردی ملک تو نیست میدان

از هر مقام رمزے گفتم اگر به بینے
دانی که من چه گفتم از راه و رسم دوران

باشد دگر گشتها از سوی یار جانی
چون برق میرود ره عاشق ز خویش حیران

چندین مقام دیگر در راه مرد باشد
لیکن تمام آنها بر مرد گردد آسان

اندر میان اینها دریای آب و آتش
بیحد و بیشمار است ای سالک سخندان

بسیار مرده باشد در هر مقام جاهل
از غرق کی رهاند جز بیسه کامل آن

چندین عجب که گفتم هستی نیست بیشک
از خویشتن بمیری جانت رسد بجانان

از راه خردمندی این راه راه میرو
شاید ز وصل جانان دردت رسد بدرمان

ای سالک طریقت در ره خلل میاور
رفتن ادب نباشد در راه او خرامان

زیرا که اندرین ره باشد حجاب بسیار
چون مرغ تیز رو باش لیکن ز خویش طیران

ای قطب دین فنا شو گر وصل یار خواهی
دانم که میتواند ما راز خویش پنهان

آغشته گشته غنچهٔ دل ته به ته بخون
خون دل است کز مژه می آیدم برون

چون سوزنی گداختم از آتش فراق
از بسکه بار هجر کشیدم شدم زبون

هر کس علاج درد دل خویش میکند
من درد خویش میطلبم دمبدم فزون

مجنون شدم ز درد غم یار خویشتن
تا شهرهٔ جهان شدم اندر جنون کنون

چون عقل و عشق هر دو بهم سازگار نیست
فرزانه نیست هر که نیفتاد در جنون

گویند قطب دین بر دار عشق تو بر کن

امید دار باش کہ وصلت بود ازان

سالک بیا کہ رمزی گویم ز کاروانان — روشن کنم بیابان از راه اہل عرفان
این راه را نشانی از ہر مقام گویم — توفیق گر بہ بخشد پروردگار خلقان
زین راه آمدی تو انیست قدرت یار — لیکن بشد فراموش بر نور راه ایشان
امروز گر نکردی زنہار عبور بیشک — فردای روز محشر حسرت بود بحیوان
انگاه طور دل دان گویم ازو نشانی — گاہی شگوفہ بینی گہ میوه ہای الوان
گاہی ثواب بینی گہ جانہای روشن — گاہی ستاره باشد گہ مہر و مہ درخشان
من بعد سر طور ست یعنی ز سر باطن — یابی ازو نشانہا از ہر چہ ہست پنہان
ہر چیز حضرت حق در عالم آفریده — باشد تمام آنہا در اندرون انسان
زانہا دگر نشانی در نفس خود بیابی — باید کہ ہمچو مردان دائم حذر کنی زان
گہ حال زنده دانی گہ حال مردگانرا — بی پیر تو جمالی زینہا عبور نتوان
بر شو دگر بالا یک مقام میرو — سیری بکن چو مردان بالای چرخ گردان
اندر مقام ہشتم کانرا بود حقی نام — شاید خوری چو مردان جامی ز آب حیوان
وردی چو حفظ آری از خویشتن بمیری — وانگاه زنده گردی از ہمتہای جانان
طور حقی چو دیدی از خویش وارہیدی — رنجی اگر کشیدی گشتی ز اہل عرفان
خاصیتش بگویم لیکن محال باشد — آنجا بشو چو مردان موصوف اسم رحمان
ہر اسم را اسمی آنجا پدید آید — اندر غلط نباشی از روی عقل میدان
زان طور چون گذشتی در جستجوی بسر — فارغ شوی تو دیگر از مکرہای شیطان
در ہر مقام بیشک جمع فرشتہ بینی — دانی شود چو انسان ہستی ز تو گریزان

در بایدت زبان تو گردد زبان عشق
در کوی عشق ترک ز قیل و ز قال کن

خواهی که روی یار به بینی تو بیگمان
ملک وجود خویش چو آب زلال کن

در بایدت که در جهان معتبر شوے
هر روز و شب دلت بخدا اتصال کن

ای قطب دین بسوز چو پروانه بال و پر
وآنگه ز بال و بسمه خود پر و بال کن

روزی که مرگ آید و گیرد عنان من
کوته ز ذکر دوست مباد از زبان من

جانم ز تن رباید و دلدار جان دهد
سازد به پیر تو رخ خود زنده جان من

چون سر ز خاک تیره برآرم درینجهان
خواهم که کوی یار بود آشیان من

هر کس ز عمر باش بسر خاک میرسد
بوی وفاش شنوی ز استخوان من

بر هم زنم ز شوق وصالش بهشت را
بوی اگر نباشد از آن دستان من

خوانند قطب دین همه شعر تو عاشقان
چون شد حدیث عشق همه داستان من

ما را دلیست در غم دلدار ناتوان
در زندگی خود ز غمش آمده بجان

هر کس که بار هجر نگاری کشیده است
داند چه میکشم من مسکین و ناتوان

از بسکه پایمال غم درد گشته ام
کے آشنا شود ز دهان و لبم فغان

از ناله های زار من اندر شب فراق
آباد چون خزینه من کیست در جهان

یارب چه ساعتی بود آن ساعتی که یار
آید ز راه دور نزدیک انس و جان

از زیر بار هجر کند جمله را خلاص
آید درون گلبن عشاق بیگمان

ای قطب دین خجسته غم درد هجر یار

می خور آزاد بزی کز دو جهان آزادی ‌ ‌ ‌ که بود می ز خم وحدت او مرد افگن

چون شوی بیخود و مست از می جام ساقی ‌ ‌ ‌ وانگه از هستی خود هستی خود را بشکن

ساقی بادهٔ شوق از تو اگر جان طلبد ‌ ‌ ‌ جان شیرین بکف خویش نه از ملک بدن

قطب دین فهم سخن گر نکند تیره دلی
هر کرا دیدهٔ دید نیست کند فهم سخن

تا بکی پامال هجر یار باشم این چنین ‌ ‌ ‌ در غم درد جدائی زار باشم اینچنین

بر سر کوی غمش بیمار عشق افتاده ام ‌ ‌ ‌ تا بکی بیمار و خوار و زار باشم اینچنین

ای اجل رحمی کن و در مرگ من تعجیل کن ‌ ‌ ‌ زانکه من از زندگی بیزار باشم اینچنین

فصل نو روز است و هر عاشق بدلداری خوشست ‌ ‌ ‌ زانجهت با دیدهٔ خونبار باشم اینچنین

رشکم آید بر کسی کو جمع با یار است و من ‌ ‌ ‌ در جهان آشفته چون پرکار باشم اینچنین

گفت دلبر قطب دین این محنت از خود میکشی
ورنه من کی بر سر آزار باشم اینچنین

رو نمی نمود از حرم خسرو صاحبقران ‌ ‌ ‌ لشکر خونخوار عشق جان بر بود از میان

آئنه سان میشود دیدهٔ دل هر کرا ‌ ‌ ‌ شعلهٔ شمشیر عشق زنگ زداید ز جان

زندهٔ جاوید گشت هر که در آن یار گشت ‌ ‌ ‌ نام و نشانش بود گرچه بود بی نشان

سلسلهٔ زلف یار گشت چو پابند دل ‌ ‌ ‌ از دو جهانش کشید سوی خود آن زاعنان

جامهٔ جان چاک کن همچو گل اندر سحر ‌ ‌ ‌ تا که شوی بیگمان با همه خود همزبان

سوخته دل و جان من ز آتش سودای عشق ‌ ‌ ‌ رهبر و کامل کجاست تا کندم امتحان

کار بسی مشکلست در ره دین قطب دین

جانان جفا با اهل وفا میکنی مکن / ما را ز خود بجود که جدا میکنی مکن

من در وفا عهد تو از جان گذشته ام / تو با رقیب مهر و وفا میکنی مکن

از ما رمیده بر رقیب آرمیده / این کار اگر برای خدا میکنی مکن

یا رب که گفت ای نامهربان من / درد دل شکسته دوا میکنی مکن

در مجلس شریف با اغیار همدمی / این ناز برای رنجش ما میکنی مکن

هر چند تیر جور و جفا بر دلم زدی / هرگز نه گفتمت که چرا میکنی مکن

ای قطب دین بخلوت خود بی جمال دوست / گر تو نماز خویش ادا میکنی مکن

کیست کو نیست طلبگار تو ای جانجهان / کیست کاندر غم عشق تو نبیازد جان

کیست کو آتش عشق تو ندارد در دل / همچو ذره بود اندر طلبت سرگردان

کیست کز ملک قضایت سر خود را پیچد / گر بود شاه کنی خانهٔ عمرش ویران

نه نبی و نه ولی ذات ترا دانسته / همه در وحدت ذات تو بمانده حیران

اهل دانش همه گر وصف صفاتت گویند / مثل آنست که موسی بشنید از چوبان

در ره وصل تو صاحب نظران بسیار اند / اگر چه ذات تو نهانست نمودند عیان

قطب دین وصف تو کی در خور ذاتت گوید / اینقدر هست که وصف تو بود در زبان

دور افتاده از صحبت جانان و وطن / گلخن تنگ جهان را مکن ای دل مسکن

خویش را ترک کن و جانب دلدار خرام / مایهٔ سود و زیان را همگی برهم زن

در آتش عشق برو هستی خود را بگذار / نیست چیزی به ازین مرتبه از وجه حسن

در ربائی تو یکی د دل تو گشته هزار — بیش ازین نیست درین روش کج نظران

قطب دین یک سخنی گو بیت ار مر در رهی
خود نشستن راز سخنهای ذمیمه گذران

ایدل اسباب ره دلبر خود پیدا کن — دیده از بهر تماشای جمالش وا کن
تا بکی چند صفت در وطن تن باشی — خیز و شبها ز صفت بر ید قدرت جا کن
پرده بردار و مقامی که به تیغی به پسند — پیش دلدار پسندیدهٔ خود ماوا کن
نیست در بال ملایک شرف جذبهٔ عشق — خیز و ده مرتبه خود را از همه بالا کن
بعد ازین پرده دری از نظرت گم باشد — یار گم کردهٔ خود را بر خود پیدا کن
غرض از آمدن و رفتن تو دانی چیست — یعنی خود را به بد و نیک رهش دانا کن

قطب دین گوهر نایاب اگر میخواهی
چون صدف باش تو دو چشمهٔ دل دریا کن

ای دوست بهره بر از این و آن من — در گفتگوی وحدت آن دستان من
دانم که شعلهٔ شمع کو بکو رود — تا بهره ور شوند همه دوستان من
گر در جهان برآید و دلها کند نگار — چون تیر سخت آمده هست از کمان من
دارم امید آنکه ز من یاد آورید — روزی که زیر خاک بود استخوان من
حاسد بسر وحدت ما راه کی بری — بشنو ز عشق دوست بیاد استان من
من خود نرفته ام ز میان لیک آن نگار — در جان من نشست و نباشد زبان من

سر نیست من نهان تو مکن فاش قطب دین
من چون کنم که سر زند او بیگمان من

دل افگار قطب الدین ندارد طاقت هجران
مرو از پیش من ای جان و با من عهد و پیمان کن

یاد دارم سخنی خوبتر از دُر ثمین　　که خرابات نشین به بود از زهد خودبین
من نگویم که مجنسه و منشین با مردم　　با همه کس بنشین لیک تو با خویش نشین
بگذر از خویش چو مردان که رسی با وصلش　　شیوهٔ عاشق جانباز همین ست همین
تا تو باشی بمیان دوست کناره گیرد　　ثانی بحر شده دُر معانی بر چین
گر تو خواهی که سرافراز دو عالم باشی　　بر در خلوت مردان خدا دان بنشین
از خدا دور بود هر که پسند خود را　　بلکه باشد بخدا اندر سر شیطان لعین

بر در دوست نهی روی نظر بر خاک
تا بیابی شرف از خاک درش قطب الدین

اگر تو مرد رهی دیدهٔ دل تو وا کن　　ز دل کدورت هستی خویش تنها کن
نبی که در ره تحقیق بی نشان باشد　　نشان ز کس مطلب چو دل نشان پیدا کن
روی بهرزه دگوئی که طالب یارم　　بیا و در دل شب چهرهٔ تن تماشا کن
نگویمت که همه عمر در ریاضت باش　　ز خویش بگذر و با یار خود تماشا کن

نشان حق طلبی شیوهٔ محبان ست
چو قطب دین برو امروز کار فردا کن

بشنوید از من درویش و وای هجران　　که شنوید از پی معشوق همه جامه دران
هر که در کوی فنا شربت وصلش نچشید　　ماند محروم از آن وصل چو گاو و خران
چیست این غفلت و این خواب گران و دل شب　　باشد آن دلبر جانی که بسوی تو نگران

موسی اگر ندید لقای حبیب خویش
نومید زان مباش که بود ست امتحان

ما هستی وجود بتاراج داده ایم
تا آید آن نگار ونشیند بجای جان

گر صد هزار جان بود داو طلب کند
صادق نه اگر طلبی لحظهٔ امان

رندی که صبح وشام بدلدار می خورد
ننگ آیدش ز زهد ریائی عابدان

چون قطب دین تو بر در دلها نشین مدام
زان پیشتر که نخل حیاتت شود خزان

گشته ام مجنون مرا با زلف خود دربند کن
رشتهٔ جان مرا با جان خود پیوند کن

وقت جان دادن مرا از لعل خود ده بوسهٔ
چاشنی شربت مرگ مرا زان قند کن

اشتیاق وصل تو جانان مرا از حد گذشت
یک زمان بهر من نشین دلم خرسند کن

طوطی جانم ندارد قوت وشکر میخورد
قوت او بهر خدا ازان لعل شکر قند کن

جز شراب وصل تو جانان ندارم حاجتی
جرعهٔ در جام این درویش حاجتمند کن

دولتش پاینده شد هر کس که وصلش چشید
قطب دین را هم ز وصل خویش دولتمند کن

نگار من بیا وهر چه میخواهد دلت آن کن
بنای خانه هستی این بیچاره ویران کن

همه دلهای مشتاقان بود حیران وصل تو
دل غمدیدهٔ من هم ز وصل خویش شادان کن

نمیخواهد حیات خویش دیگر بی جمال تو
بیا در ملک جان من نشین و غارت جان کن

چو گل از غنچه بیرون کن رخ خود را مپوش از من
دل مجروح ما را از وصال خویش شادان کن

ز درد محنت هجران دل من غرقهٔ خون است
بیا ای مرهم جان و علاج درد هجران کن

تو شاه کشور خوبانی ومن بندهٔ مسکین
ز روی مرحمت با بندهٔ خود لطف و احسان کن

تا درین راه بود دیگر سر موازتو نشان

ساقی بیار باده و بر من نثار کن — مطرب بیا و نغمهٔ چنگ آشکار کن
رندی و بیخودی و می عشق کار ماست — گو زاهد زمانه بزهد اختیار کن
چون عمر را بقا و جهان را مدار نیست — بنشین و ترک مردم بی اختیار کن
خود را رسان بکوی زندان یا بکنار — در حق گریز و سایهٔ آنرا حصار کن
خواهی که روی یار به بینی تو بیگمان — روشن چو آئینه دل خود از غبار کن
خواهی که محرم حرم کبریا شوی — فانی شو از وجود و بران ره گذار کن

ای قطب دین گریز ز دنیا و آخرت
خود را بیار و وقف ره کردگار کن

دلا بر خیز و عزم کوی آن دلدار جانی کن — ز روی صدق بر خاک در او جانفشانی کن
اگر خواهی که دریابی جمال عالم آرایش — برو در کوی آن دلبر بعمری پاسبانی کن
اگر خون ترا ریزد نه پیچی سر ز تیغ او — ز خون خود به تیغش چهرهٔ خود ارغوانی کن
درون خلوتش چون محرم اسرار تا گردی — مکن سرش تو فاش اندیشهٔ راز نهانی کن
بروی غیر معشوق حقیقی دیده نگشائی — ز تیغ دیدن غیرش تو در دل دیده بانی کن
نیاز و عجز همچون ذره سر بردار بیرون کن — بخاک درگهش رو مال و عجز و ناتوانی کن

اگر خواهی جمال او به بینی قطب دین از جان
دمی بنشین و با دلدار جانی زندگانی کن

بنمای رخ ز پرده بمن ای مراد جان — تا دارهم ز فکر خیالات این و آن
میگفت دوش مجرم او از خویشتن — آنکس که غرق باشد از ماست بیگمان

نیم شب وعدهٔ دیدار بود آن مه را　　زان سبب در دل شب دیده بیدار منم
ای خوش آنکس که درون حرمش یابد بار　　مدتی شد که بجان طالب دیدار منم
ابر می آید و میخندد و میگرید باز　　عاشق زارم و خون از مژه می بار منم

قطب دین را مکن ای ناصح نصیحت از عشق
پند تو کے شنوم زانکه گرفتار منم

بیا کز هجر تو اے پاکدامن　　زغم بگداختم مانند سوزن
ندارم طاقت هجران خدا را　　نمو شان روے خوب خویش از من
شگفته در جهان بسیار گلها　　ولی چون تو گلے نبود بگلشن
زعشقت هر کسے را سوخت دامان　　مرا یک موے خود نگذاشت بر تن
به نیکوئی شدی چون شهرهٔ دهر　　همه روے زمین گویند احسن

زعشقت قطب دین دیوانه گشته
شده بر عام و خاص این قصه روشن

بودم آنروز می از ساغر وحدت نوشان　　که نه از باده کشان بود نه باده نوشان
من از آنروز بدان دلبر جانی بودم　　که نبوده سر موی اثر از ما هوشان
لذت شربت وصلش ز ملایک مطلب　　که ندیدم ز می عشق کسے سر جوشان
لذت شربت وصلش ز من مست طلب　　که ازان بوده ام از جام میش جرعه کشان
همتے در ره درین کوی اگر مرد رهے　　آستین بر سر کونین چه مردان افشان
بخدا محرم اسرار کسے گردد کو　　همچو خورشید بود دیدهٔ جانش رخشان

قطب دین فانی مطلق بخدا کی گردی

تا مست عاشق رخ جانانه گشته ام
با درد عشق همدم و همخانه گشته ام

بیگانه هم ز خویش شدم هم ز آشنا
رسوا میان خلق چو دیوانه گشته ام

از عاقلان دهر گرفته کناره
مانند وحشی از همه بیگانه گشته ام

دنیا و آخرت همه بر باد داده ام
در عشق یار ساکن میخانه گشته ام

سر حلقهٔ ملامتیان جهان شدم
در خانقاه و مدرسه افسانه گشته ام

گنج نهان خویش بویرانه یافتم
ساکن از آن بگوشهٔ ویرانه گشته ام

نبود عجب که سوخته باشم چو قطب دین
برگرد شمع وصل چو پروانه گشته ام

من درد عشق تو بکسی گر بیان کنم
آنرا دل ار چو سنگ بود در فغان کنم

گر بر بدن هزار سر مو زبان شود
وصف جمال خوب تو نتوان بیان کنم

چون خونبهای عاشق بیدل جمال تست
خون مرا بریز که من ترک جان کنم

هرگز چو سر عشق تو کس داستان نساخت
من نیز درد عشق ترا داستان کنم

درمان دردهای همه درد عشق تست
درمان درد عشق ترا من چسان کنم

با وصل جانفزای تو دوزخ بود بهشت
بی تو بهشت دوزخ و من ترک آن کنم

گفتی به قطب دین بنمایم جمال خویش
خود را بجستجوی تو زانرو نهان کنم

در بیابان غمش طالب دیدار منم
حلقهٔ هست که سرگشته چو پرگار منم

میر راهیست در آن کوی یقین دانم ره
در ره دوست از آن فارغ از اغیار منم

همنشین از من بیچاره مجو صبر و قرار
عاشق و شیفتهٔ آن بت عیار منم

بامید وصال او بجان بربسته ام همت
که میدانم که آخر از وصالش شادمان گردم

حدیث عشق جانان شرح نتوانم دهم اما
اگر از هر سر موی که من دارم زبان گردم

بگو زاهد که قطب الدین سرافراز جهان گشته
غبار کوی آن یارم اگر بر آسمان گردم

بسکه از تیغ وی آغشته بخون ست تنم
خون فرو ریزد اگر دست نهی بر بدنم

وطنم گر طلبد اهل دلی در عالم
جز سر کوی غم یار نیابد وطنم

گر کشندم نبردم یکنفس از کویش من
کی بود بیم در آن کوی ز دار و رسنم

چون کنم یاد وصالش شوم از خود بیخود
که کنم چاک دل ریش گهی پیرهنم

روز محشر که کنم از شوق رخش صد فریاد
مگر آنروز خودش دست نهد بر دهنم

بردار شعر خوش دلکش ما عاشق حظ
هر که عاشق نبود حظ نبرد از سخنم

قطب دین کشته عشق ست خدا را یاران
غرقه خون بگذارید که باشد کفنم

از عشق آن پری رو سودای خاص و عامم
هر کس شنید سخنم دیوانه کرد نامم

معذور دار همدم گر ناصبور باشم
از شربت وصالش شیرین شدست کامم

ایام عیش آمد بگریخت محنت و غم
ساقی ز جام عشرت بر کف نهاد جامم

در کوی عشقبازان نام و نشان ندارم
گوئی که مرده ام من وز خویشتن بجانم

عقلم رمیده از سر مجنون عشق اویم
از خویش گر زنم دم عشقش بود حرامم

ای قطب دین چه پرسی نام و نشان آنرا
کاندر میان عشاق دیوانگیست نامم

همه شب بر آستانت بفغان و ناله باشم
بامید آنکه خوانی ز سگان آستانم

گر میرم از فراقت در خاک راه گردم
بخدا که درد عشقت نرود ز استخوانم

تو از غم جدائی چه نویسم و چه گویم
چو گیاه سال بی نم ز غمت تو آنچنانم

ز غمت هر آنچه دیدم بر سم اگر بوصلت
تو عرض حال گویم غمت ار دهد امانم

تو چو آگهی ز حالم من ادب نگاه دارم
که بسوز دار بگویم سخنی مرز بانم

نه بمن خیال داری که کشی تو قطب دین را
تو بر ان هم ار بناشی بخدا که من بر آنم

بجاست عهد وفائی که با تو بر بستم
بخاک پای عزیزت که عهد نه شکستم

سرم رسید ز زیر فلک بعرش علا
ازان زمان که ز هستی خویش وارستم

حمدش زاهد خود بین که من ببانگ بلند
کنم حدیث غمش یار تا که من هستم

برو فسرده دلی شوق و ذوق باش که من
ز جام ساقی باقی خویشتن مستم

برم به نزد ویش تحفه جان و منفعلم
که خدمتی به ازین بر نیاید از دستم

چه غم ز جور رقیبان و طعنهٔ اغیار
که با حبیب بزم وصال بنشستم

بگو بیت که چسان قطب دین بدو پیوست
ز خود بریدم و با یار خویش پیوستم

بران میدارم عشقش که رسوای جهان گردم
بسان ماه تو انگشت نمای این و آن گردم

من بیچاره در کویش همیشه منتظر باشم
که شاید بگمان یکره بوصلش شادمان گردم

بر آنم گر دهد توفیق و لطفش یار من گردد
که در بزم وصالش محرم راز نهان گردم

بسان لاله تیره مرده رو بر خاک ره دارم
اگر دیدار او بینم همان دم زنده جان گردم

دیده تا دیده ز عکس رخ او یک پرتو ای بسا طعنه که بر مهر درخشان دارم

قطب دین بال و پر همت خود باز گشا
تا ببینند ملایک که چه طیران دارم

تا یکی طره نگار از دو جهان بگزیدم چه جفاها که من از گردش دوران دیدم

آتش دوزخ فردای قیامت نکند آنچه امروز من از آتش هجران دیدم

پا کشیدم ز سر کوی غمش در دامان دست شستم ز خود و بر دو جهان خندیدم

عرض کردند متاع دو جهان را بر من محنت و درد غم او ز میان برچیدم

برسیدم بطواف حرم کعبهٔ وصل عمرها شد که ببال و پر خود پریدم

آنکه میگفت حجاب است خود قطب الدین
ره هست میگفت ولی پند ورا نشنیدم

نور رخت کرده است رهبری دیده ام تا من بی صبر و دل روی ترا دیده ام

کرده ام از هر دو کون گنج غمت اختیار تا که ترا دیده ام از همه ببریده ام

روی نکو در جهان گرچه بسی هست لیک غیر تو کی در جهان روی کسی دیده ام

تا گل روی تو ام در چمن جان شگفت کی ز گلستان دهر هیچ گلی چیده ام

خود بزبان میدهی وصف رخ خویش را ورنه من دردمند سر تو پوشیده ام

از همه بوهای خوش هیچ ندارم شمید منکه ز بوی ختن بوی تو بشمیده ام

قطب دین ضایع نکرد عمر عزیزی که داشت
زانکه در اوقات عمر عشق تو ورزیده ام

تو بمن نوازشی کن دل زار و ناتوانم نظری بکن بسویم که برود ز شوق جانم

دران خلوت که جانم عشق میباخت — نه حوا بود آنجا و نه آدم
نشان از عالم و آدم کجا بود — که بودیم از بخار عشق شبنم
سوادا لوجه گرداری بتحقیق — بخوان از تختهٔ دل اسم اعظم
کند بر دست تو یک ره تجلی — اگر کوہے فرو ریزی تو از ہم
ضمیر پاک باید دیدنش را — که کس اندر حریمش نیست محرم

بدرد عشق خو کن قطب دین را
منه بر زخم تیر عشق مرہم

بغیر از عشق جانان نیست کارم — نباشد در چنین ره اختیارم
ز عشقش گرچه رسوای جهانم — ز رسوائی ولیکن نیست عارم
ز آسیب زمانه نیست جائی — بغیر از سایهٔ لطفش حصارم
ندیدست و نخواهد دید ہرگز — بغیر از چشم دل کس روی یارم
زند ہر کس ز خاک تیره چون سر — سر از جیب نگار خود برآرم

بسان قطب دین رو دل بدست آر
که پندش راز پیران یاد دارم

تا بدل نقش خیال رخ جانان دارم — قطع امید من از دیدن خوبان دارم
آتشے کو که تر و خشک جهان را سوزد — پر تو از آتش عشقست که در جان دارم
منتظر بر سر کویش بامید نظرے — بخدا کے الم از جور رقیبان دارم
میکشد یار بسر رشته که در گردن ماست — خواہش ترک وطن از کشش آن دارم
تا شمیدم ز گلستان جمالش بوئے — ہمچو بلبل سر کوی وی افغان دارم

کرده ام عهد که هر جا شود آنجا باشم
زانجهت هیچ رهی بی ره جانان نروم

قطب دین جان ده ار یار نماید دیدار
عهد کردم که ازین قول پریشان نروم

بکنج ناتوانی روی در دیوار غم دارم
ز دست محنت بیداد دوران صد الم دارم

ز خود بر کنده ام دل زانکه امروزست یا فردا
که از هجر وصالش روی بر ملک عدم دارم

ازان روزی که با درد و غم او همنشین گشتم
نشاط عیش دنیا را همه زیر قدم دارم

کی از کس خط عشق یار خود آموختم هرگز
سواد دفتر عشق وی از لوح و قلم دارم

مگو ناصح فرو شو از دل خود خط عشقش را
که از کلک قضا نقشش بر دل خود این رقم دارم

برو زاهد برسوائی مزن بر قطب دین طعنه
که من رسوای عشقم کی هوای این الم دارم

بر سر آن کوی خالی نیست یکدل از الم
گوئیا اهل دلانرا سود دارد درد و غم

لذت دیدار خواهی شب بشام گشت نوش
زانکه پیش از مرگ کس را کی گذارند در حرم

لائق دیدار جانان چشم بیدار آمده
دیدهٔ عشاق کویش کی بود شبها بهم

زنده بیدار اند زان مردان هرشب تا صبح
زانکه باشد وعدهٔ دیدار جانان صبحدم

دیده بکشا تا ببینی لمعهٔ دیدار او
همچنین غافل مباش از فیضهای دمبدم

آن زمان کو نازنین میزد صلای وصل خویش
کلک صنعش زد بنام آدم خاکی رقم

قطب دین زود طواف کعبهٔ مقصود خود
از وجود خویش گر مردی تو بیرون نه قدم

اسیر عشقم و در سودای عالم
ز بیگانه ندیده را آشنایم

ازان ابرو کمان بر سینه تیری خورده ام کاری — که غیر از خون دل از بهر او مرهم نمی بینم
ازان در کنج تنهائی بدیوار آورم روها — که همرازی و همدردی درین عالم نمی بینم
نمی باشم دمی خرسند و در دل غم ازان دارم — که خود را در حریم وصل او محرم نمی بینم
ازان در روی شادی یک نظر بینم نمی آید — که یکدم دلبر خود را بخود همدم نمی بینم

بسودای قطب دین با درد و محنت دائما خو کن
که کس را خالی از غم در بنی آدم نمی بینم

کی بود جا در حریم دلبر زیبا کنم — بیگمان چشم دل خود بر جمالش وا کنم
اینچنین کز آتش عشقش ز خود بیگانه ام — عاقبت دانم که خود را از محبت رسوا کنم
وعدهٔ دیدار گر فردا دهد آن نازنین — من ز روی بیخودی امروز را فردا کنم
در بیابان هوائش روز و شب ره میروم — بر امید آنکه روزی بر درش ماوا کنم
گر نباشد پرتو دیدار یار اندر بهشت — ز آتش سودای عشقش در جهنم جا کنم
من نه شادان از بهشتم نی ز دوزخ ترسناک — خویش را خواهم بوصل یار خود بینا کنم

در فراقش قطب دین زان قطره افشانم ز چشم
خویش را خواهم چو قطره محض آن دریا کنم

من کسم آنکه بجز از در جانان نروم — درد دل میکشم و از پی درمان نروم
گر بود خالی از انوار رخش گل بچمن — بتماشای گل از خانه به بستان نروم
پرتوی از رخ او گر فکند اندر دوزخ — کافرم گر بسوی آتش سوزان نروم
بتماشای رخ یار روم در جنت — بی خدا من بسوی روضهٔ رضوان نروم
فی المثل گر کند آن یار به بتخانه مقام — خادم بت شوم و جانب دربان نروم

من بگویم کسے گذر دارم   که ز جانش عزیز تر دارم
جان برائے سگان درگه او   بهر ایثار ما حضر دارم
در فراق جمال آن دلبر   چشم خود را ز گریه تر دارم
بهر تیغ جفای او شب و روز   سینهٔ خویش را سپر دارم
شیشهٔ زهد را زدم بر سنگ   بعد ازین مشربے دگر دارم
عاشقم عاشقم بروی کسی   سخن خویش مختصر دارم
نیست یکدم قرار و آرامم   آتش عشق در جگر دارم

قطب دین را مده تو ناصح پند
من درویش این هنر دارم

من ترک عشقبازی خوبان نمیکنم   احوال جمع خویش پریشان نمیکنم
مردانه وار بر سر کویش نشسته ام   اندیشهٔ ز جور رقیبان نمیکنم
از فرق تا قدم همه دردم ازانجهت   از درد خویش ناله و افغان نمیکنم
هر شب مثال شمع ز سوز و گداز خویش   چیزے بغیر اشک بدامان نمیکنم
بر قول و عهد روز ازل میروم بهین   ترک وفائے یار خرامان نمیکنم
تا پا نهاده ام بره کعبهٔ وصال   اندیشهٔ ز خار مغیلان نمیکنم

ناصح مگو که قطب دین از عشق توبه کن
من توبه از محبت خوبان نمیکنم

منم کاندر جهان یکدم دلی خرم نمی بینم   زمانی خویش را از دست غم بیغم نمی بینم
نشاط خنده دارد هر کسے با گلعذار خود   من غمدیده یکدم چشم خود بی نم نمی بینم

از هر چه گمان برے که آنیم
بیدان بیقین کزو بریستیم

ما را ز دو کون سر گذشته
از هستی خویشتن چو رستیم

از هر دو جهان طمع بریدیم
با دلبر خویشتن نشستیم

زہاد ز قطب دین گریزند
ما شیشه زہد را شکستیم

تا من دل شده از مادر گیتی زادم
عشق در بادیهٔ وصل تو شد استادم

حلقهٔ بندگیت تا که کشیدم در گوش
از غم سود و زیان دو جهان آزادم

تا قدم بر سر کوی تو نهادم بیقین
نام و ناموس حیا در سر کویت دادم

بر تو ای دیده دلم رخت بسوی تو کشید
خویش را اگر نمائے ببری بنیادم

عقل و ہوش و خرد و صبر و قرار و آرام
همه از شعله عشق تو برفت از یادم

زلف بر باد مده زانکه دلم بسته اوست
ورنه چون زلف پریشان بدہی بر بادم

قطب دین شیشه زہد و ورع خویش شکست
مشمارید عزیزان دگر از زہادم

ز قرب وصل تو ہر گاه بهره ور باشم
ز بیم بعد ہمان لحظه پر خطر باشم

بهر زمین که خرامان روی تو از سر ناز
نشسته بهر وصالت بر رہگذر باشم

بخنده از دو لبت آب زندگی بارد
بود که غرقه او پای تا بسر باشم

ز بادهٔ خم توحید ساقی باقی
نمود بیخبرم تا که با خبر باشم

ازان بدرد غمت خو گرفته قطب الدین
که تا بدرد غمت در جهان سمر باشم

من نہ امروز چنین عاشق شیدا شدہ ام — عشق در روز ازل بود مگر استادم
کشش از جانب او بود کہ میخواند مرا — پس جوابا ز سر آری و بلے در دادم
قطب دین غم نخورد ہر کہ خورد گو میخور — من بسودای غمش از دو جہان آزادم

گر شود در رہ تحقیق زبان ہر مویم — کی توانم کہ صفاتش سر موے گویم
حد من نیست کہ گویم صفتی از ذاتش — اینقدر ہست کہ راہ سخنش میپویم
ہست بیخبری ز حقیقت ہمہ کس زانرو — صفت ذات ورا از ہمہ کس میجویم
آری ہر کس کہ طلبگار شود دریابد — ہر کہ باور نکند دست ازو میشویم
قطب دین سعی کنان بر در او رجعت کرد — می شتابد کہ ازان آب رود در جویم

ما مست سرخوش از می دلدار گشتہ ایم — در کوی عشق واقف اسرار گشتہ ایم
خلوت نشین کوی غمش تا شدیم ما — فارغ ز جور محنت اغیار گشتہ ایم
پاے طلب براہ بتان تا نہادہ ایم — از تیغ تیز عشق دل افگار گشتہ ایم
ہر کس بسر وحدت ما پے کجا برد — کز خویش محو و فانی آن یار گشتہ ایم
در جستجوی روی دلارام خویشتن — سرگشتہ در دو کون چو پرکار گشتہ ایم
گویند قطب دین ز غم عشق ناتوانست — آری ز عشق یار چنین زار گشتہ ایم

ما عاشق و رندے پرستیم — با بادہ پرستان نشستیم
نے نام و نہ ننگ دین و دنیا — ما خود آنیم ہر چہ ہستیم

نگنجد ما و من در خلوت جانان سر موی — ازان با وصل او بیزار از دنیا و دین باشم

بحمدالله که قطب الدین ندارد مهر کس در دل
بتعمیر مهر آن یاری که مهرش در مکین باشم

چو من در بزم وصل یار از خود بی نشان گشتم — بمعنی سر فراز این جهان و آن جهان گشتم
ز دست ساقی باقی چو خوردم یک دو پیمانه — شدم از خویشتن فانی و با وی همزبان گشتم
بران بودم که محرم گردم اندر خلوت دلبر — بحمدالله که همت برگزیدم آنچنان گشتم
نمی بینم در استسلیم وجود صورت غیری — نهان از محنت اغیارم و کلی بران گشتم

نیاوردم حیل در راه جانان قطب دین هرگز
که تا رفتم بدریای حقیقت محض آن گشتم

ساقی بیار باده صافی دلاله فام — زان می که وارهاندم از خود علی الدوام
زاهد که گفت باده حرامست ای گفت — بر ما حلال باشد و بر تو بود حرام
ما میخوریم سنگ ز دست حبیب خویش — جائی که غیر را نبود ره دران مقام
گر وصل یار بایدت از خویشتن بمیر — از خویش هر که مرد درین ره بود تمام

ای قطب دین حسود اگر طعنه زند
معذور دار ویش که نه می دیده و نه جام

فاش میگویم و خواهم نه رود از یادم — که بسودای غم عشق تو مادر زادم
در ازل پردگی خلوت جانان بودم — گز حرمش بچنین دور و دراز افتادم
اینچنین گز شرر عشق دلم می سوزد — عاقبت درد غم عشق دهد بر بادم
یار گز دولت دیدار مرا نوازد — من اگر سر نخواهم بسر دنبیادم

مرا نی تاب هجران باشد نی طاقت وصلش
اگر آید بمیرم ور رود افغان کنان باشم

اگر خواهم بسوی او روم با خویش نتوانم
چه بختست اینکه نگذارد که با او همعنان باشم

بهر منزل که رو آرم مرا اغاز نگه جان ست
نمیدانم که آخر چون شود حیران از آن باشم

بخود درمانده ام خواهم که از خود وارهم شاید
بدلبر مست گردم وز وجود خود نهان باشم

ازان آید بجان از هستی خود قطب دین شاید
که در راه وصال یار از صاحبدلان باشم

ای دوست بیا بپرس حالم
تا کی ز فراق تو بنالم

از بسکه بدل غمم تو خوردم
باریک و ضعیف چون هلالم

از دوری رویت ای گل اندام
باشد ز حیات خود ملالم

تا پای کشیدی از سر من
در دست زمانه پایمالم

خواهم به پرم چو مرغ سویت
اما چکنم که نیست بالم

بی یاد تو گر روم به کعبه
چیزی نبود بجز وبالم

بر یاد تو گر شراب نوشم
باشد بخدا که آن حلالم

چون نیست عشق تست در دل
بسیار مبارک ست فالم

بشنو سخنی ز قطب دین راست
جز نقش تو نیست در خیالم

بکنج ناتوانی تا بکی زار و حزین باشم
ز هجر دلبر جانی خود اندوهگین باشم

ندارم مهربانی تا بگویم حال خود با او
ندانم تا بکی در دست غمهایش چنین باشم

عجب نبود گر از درد دل من کوه بگدازد
چنین کز آتش هجران باه آتشین باشم

بکنج صومعه هر دم مرا غم ست و الم / بروم بمیکده کانجا شوم ز غم بی غم
نصیب من همه عمر دراز با غم بود / چنین که میکشم از روزگار درد و الم
برای درد همه خلق مرهمی باشد / ولیک درد مرا نیست در جهان مرهم
اگر ز حال دل زار من تو بیخبری / ببین تو دیدهٔ پرخون و چهرهٔ زردم
بکی ست ای رخ دلبر نمایش گل و خار / مرا که دل نگشاید ز گشت باغ ارم
برو تو قطب دین از هجر یار ناله مکن / صبور باش و بکنجی نشین و درکش دم

بگلزاری که نبود روی جانان خار میدانم / هزاران راحت که بی دلبر بود آزار میدانم
چو در بزم وصالش یکدمی با یار بنشینم / من آندم را ز عمر خویش برخوردار میدانم
ز معشوق حقیقی خود هر کس که دور ماند / من آن بیدولتی از پردهٔ پندار میدانم
ز من بشنو حدیث و عاشقی کن پیشه ای سالک / که من درد دل سالک ازین بیمار میدانم
حدیث عشق نبود علم شین و قاف ای سالک / که من او را تجلی رخ دلدار میدانم
نسیمی کز سر کویش وزد بر جان مشتاقان / من آنرا بیشکی از جلوهٔ آن یار میدانم
اسیر عشق قطب الدین بود از خویش وارسته / دگر یکدم بود با خودنش اغیار میدانم

نمیخواهم که یکدم بی رخ آن دلستان باشم / دگر باشم در انساعت ز عمر خود بجان باشم
فروغ روی آن مه خانهٔ دل میکند روشن / نخواهم بی رخش در ظلمت آباد جهان باشم
اگر یکدم نباشد پیش دیده شمع رخسارش / ز گلگشت چمن بیزار و از آب روان باشم
ز روی مرحمت هرگه نظر سوی من اندازد / ز ذوق و شوق او در جامه زان نعره زنان باشم

چو غنچه ته به ته آغشته خون است دل در تن
ازان سیلاب چشم خود برنگ ارغوان بینم

نباشد اعتمادی بر تو ای دل بر سر کویش
اگر عمری ترا در کوی جانان پاسبان بینم

بگویش قطب دین دل را چرا تنها گوناگون است
ازان در کوی او دلرا بدر دشمن همعنان بینم

بدل چو مهر تو ای یار نازنین دارم
خوشم که از دو جهان دولتی چنین دارم

بهر کجا قدم از لطف رنجه فرمائی
برای مقدم تو دیده بر زمین دارم

مباش در پی آزار از برای خدا
که من ز گردش دوران دل حزین دارم

دران زمان که رخ از زیر پرده بنمائی
برای تحفه تو جان در آستین دارم

خورند غم همه کس بهر دنیا و عقبی
بدولت غم تو من نه آن نه این دارم

فشانده ام ز سر صدق آستین بدو کون
فنا شود دو جهان عاقبت یقین دارم

نمیخورم غم ایام قطب دین هرگز
براق همت خود چون بزیر زین دارم

کی بود یارب که جان پهلوی جانان کنم
بر گل رویش چو بلبل ناله و افغان کنم

در جمالش محو گردم فانی مطلق شوم
در حقیقت خویش را با یار خود یکسان کنم

گر حجاب او منم در راه معنی بیگمان
بگذرم اندر زمان از خویش ترک جان کنم

جان ندارد نزد عاشق در رهٔ او اعتبار
خویشتن را در ره او زان جهت قربان کنم

تا بکی در جست و جوی مهر روی آن نگار
در هوایش خویش را چون گرد سرگردان کنم

اختیار قطب دین از وی بجو در کوی دوست
اختیارش دوست دارد هرچه خواهد آن کنم

هر چند که در دیدهٔ نا اهل بدیدم

نمی بینم ره دیگر بغیر از کوی دلدارم — از آن در کوی آن دلبر بقید دل گرفتارم

چنین کز آتش سودای او هر لحظه میسوزم — عجب نبود اگر از سر عشقش پرده بردارم

اسیر عشق کی ترسد ز قتل خویش در کویش — رقیبا دون بیحاصل تبرسد از سر دارم

مریض عشق افتاده بکوی دلبر جانی — طبیبا زان علاجی نیست بهر جان بیمارم

ق

برو ناصح دگر پندم مده در کوی آن دلبر — مرنجان خویشتن را بیهده در راه دلدارم

کسی را پند ده کو را دلی باشد بدست خود — نبرده آنچنان دل را که دل از دست دادارم

دل مجروح قطب الدین ندارد چشم بهبودی
چرا کز شعلهٔ شمشیر عشق افگارم

رقیب گفت ترا محرم حرم نکنم — وفا نورزم و با تو بجز ستم نکنم

جواب دادم و گفتم که از سر غرت — خوی محبت محبوب خویش کم نکنم

بعشق دوست اگر خون من کسی ریزد — بغیر خون جگر خویش چشم نم نکنم

چنین که آن بت عیار رانده از در خود — عجب که روی بسر منزل عدم نکنم

بیک کرشمه چنان عقل و هوش برد از من — که یاد طوبی و حور بهشت هم نکنم

کمند شوق نگارم بگردن افتاده — روم بجانب آن یار پیش و کم نکنم

رقیب گفت برو قطب دین سر خود گیر
سرم اگر برود ترک آن صنم نکنم

در آن ساعت که دل را از وصالش شادمان بینم — بمعنی کی بغیر از یاد خیری در میان بینم

نباشد جز غم دردش انیس محرم و همدم — که گر یکدم نباشد خویش را از خود بجان بینم

نیک بنگر ز کجا تا به کجا آمده ام ‌ — ‌ ور پریشانی غفلت به چسان موجودم

پرده ها پیش نظر ساخته دلبر حائل ‌ — ‌ من چنین غافل و حیران ز تجاهل بودم

بال همت بگشا از هم و پروازی کن ‌ — ‌ ور نه می دان که عجب غافل و بس مردودم

قطب دین راز حقیقت نمودی افشا

با چنین همت عالی ز تو بس خشنودم

ای جان جهان آرزو روی تو دارم ‌ — ‌ در سر هوس قامت دلجوی تو دارم

در کعبه و در صومعه و در دیر خرابات ‌ — ‌ هر جا که روم دیده دل سوی تو دارم

اندر صف طاعت چو بمسجد بنشینم ‌ — ‌ دل مائل محراب دو ابروی تو دارم

از بهر تماشای رخ خوب تو اید دست ‌ — ‌ در کوی فنا خانه به پهلوی تو دارم

حاجی بطواف حرم کعبه رود لیک ‌ — ‌ من کعبه مقصود سر کوی تو دارم

هر جا که رود قطب دین آید بر تو باز

چون رشته دل بسته بهر موی تو دارم

تا از دل خود صورت اغیار کشیدم ‌ — ‌ بی هستی خود چهره دلدار بدیدم

ما را سر و سامان کسی نیست درین کوی ‌ — ‌ با دوست بد و سر لب این گفت و شنیدم

آن بار گرانی که ملایک نه کشیدند ‌ — ‌ از دیده باطن بنگر چون بکشیدم

هر لحظه چو جان دگرست تحفه جانان ‌ — ‌ ایثار کنم هر نفسے جان جدیدم

آن روز که جان در تن آدم بدمیدند ‌ — ‌ من لذت دیدار همان لحظه چشیدم

پروانه صفت سوخته هم بال و پر من ‌ — ‌ تا با پر و بال تو بسوے تو پریدم

فانی شده قطب الدین در دیده خوبینان

چون تو بر باد دهی لفظ خود بشکنم — عمر برباد دهم مایهٔ ایمان چکنم

طاق ابروی تو تا در نظرم طاق بود — دیدن طاق خم ابروی خوبان چکنم

قطب دین از تو همین وصل ترا می طلبد
با تو از همدمی یوسف کنعان چکنم

مائیم کز تو وصل ترا التمس کنم — کی غیر از وصال تو چیزی هوس کنم

دیوانه وار بر رخ خوب تو عاشقم — فرزانه وار از تو ترا التمس کنم

روزیکه دیده ایم ترا آید آن بیاد — زان صبح و شام ناله مثال جرس کنم

از راه بیخودی بحریم وصال تو — محرم چو گشته ایم چرا یاد کس کنم

زان داد مانید بد آن پادشاه حسن
ای قطب دین مباد که فریاد رس کنم

چو نخسم وصل تو در گذشت دل همی کارم — ز هجر او دگر از عمر خویش بیزارم

ازان نهان ز خودم راه وصل منجواهم — که هست ذره او از وجود خود عارم

حجاب راه دلارام خود منم بیشک — به بینمش اگر از ره حجاب بر دارم

بگوی یار چنین پی نمی توانم برد — چرا که از غم سود و زیان گرانبارم

تنم بود نفسی بهر روح من بیشک — ازانجهت تن خود شکست می آرم

نماند در غمش از قطب دین جوی آثار
گمان مبر که درین ره بجو دگر فتارم

یاد باد آنکه بآن دلبر جانی بودم — در حریم حرمش دیده بد و بگشودم

تا چو آئینهٔ ایمان و جهان پیش نظر — هر دو در آئینه بنگر که چسان بنمودم

انیس خلوت جانانه گشتم

یا رب بصفت لذت جانان بچه گویم / چون خیمه زده درد دل در دگرد بسویم
بود جان به تن بنده بیچاره دمیده / گر راست بپرسی بحقیقت من از ویم
منزلگه من بود دید قدرت جانان / چون قطره دریای خداوندی ادیم
نبود عجب ار گوهر اسرار بچینیم / خواهم که رود باز همان آب بجویم
منعم مکن ای محتسب شهر ز مستی / با خود نتوانم ره وصلش که بپویم
گو کرده پر از بجر مے خویش سبویم / بیخویش اگر بادیه وصل نپویم

خاک دل قطب الدین از دیافته بو
معلوم کن ای عاشق نادیده ز بویم

از آن زمان که خیال تو در نظر دارم / ز هرچه غیر تو باشد از و بسر دارم
چنان ربوده وصل توام که در همه عمر / نخواهم از رخ خوب تو دیده بردارم
نه کافرم نه مسلمان نه مومن و ترسا / ورای این همه من مذهب دگر دارم
بسوخت بود و جودم نماند آثارم / ز بسکه آتش عشق تو در جگر دارم
اگر ز عشق تو رمزے بکوه گویم باز / ز شوق ذوق تو آنرا ز جای بردارم
سرم ز افسر شاهان بلند میگذرد / کلاه فقر از آنگه که من بسر دارم

حدیث عشق کند قطب دین خواهد کرد
جرا که ذوق تو هر روز بیشتر دارم

بی رخ خوب تو اید دست گلستان چکنیم / در نباشی تو در اقلیم دلم جان چکنیم
گر نمائی رخ زیبای خود اندر شب تار / با فروغ رخ تو از مه تابان چکنیم

ز هجرش مدتی گریان و در درد و غم بودم بحمد الله که آخر از وصالش شادمان گشتم

بر آن بودم که سر عشق را پنهان کنم لیکن حدیث عشق اندر دل نشد و من داستان گشتم

بدم پژمرده همچون گل بسال خشک بی باران حیاتی یافتم از وصل یار و زنده جان گشتم

بسی در کنج غم بودم زبان از خلق در بسته زبان جان من او گشت با او هم زبان گشتم

چو دارد قطب دین دلدار جانی منزلت در دل
از آن بر گرد دل هر جا لش پاسبان گشتم

بکوی عشق هر دم با دل افگار می آیم دلم خون هست از آن با دیدهٔ خونبار می آیم

بحمد الله که از عهد وفایش بر نمی پیچیم گرم صد بار راند از در خود ناچار می آیم

نمیخواهم که بیند هیچکس جز من جمالش را از آن بیخود بکویش خالی از اغیار می آیم

خریداری بجز او نیست دیگر تا خرد او را بامید خریداریش در بازار می آیم

گواه عشق قطب الدین چه باشد دیدهٔ بیدار
بکوی او از آن با دیدهٔ بیدار می آیم

بیمار خویش تا همخانه گشتم ز خویش و آشنا بیگانه گشتم

ببزمش گه حریف و گاه ساقی گهی شمع و گهی پروانه گشتم

چو مجنون در هوای وصل لیلی میان عاقلان دیوانه گشتم

فرو رفتم بدریای حقیقت در آن دریا دُر یکدانه گشتم

بدستم داد یک پیمانه ساقی چنین مدهوش زان پیمانه گشتم

توانگر گشتم از گنج معانی کلید فقر را دیوانه گشتم

شدم چون قطب دین تا بیخود از خویش

برخوردار ز وصال دلبر خویش — این بود حالی مرد اهل کمال

قطب دین گر وصال میخواهی
خویش را نزار و زار کن چو هلال

آنچنان فتنهٔ رخسار بت خویشتنم — که ندارم سر تو خبر از خود که منم

بوی از دمی شنوم دمبدم از گلشن جان — ننگ آید دگر از نافهٔ مشک ختنم

هر کسی در بدر اندر طلب یوسف حسن — سر زده از دل من یوسف گل پیرهنم

نه رود یک نفس از ملک وجودم بیرون — خود سخن میکند از فهم کسی یک سخنم

تا شگفته گل رویش بگلستان دلم — کی کشد دل سوی هر باغ بگشت چمنم

نام آن راز سر صدق بیا همنفسان — چون بمیرم بنویسید بر روی کفنم

تا برافروخته در انجمن جان آتش
قطب دین سوختهٔ آتش آن انجمنم

خواهم که ملک دل همه زیر و زبر کنم — تا در ره وصال تو با راز سر کنم

بگداختم ز هجر چو موی میان تو — شاید که دست با تو دمی در کمر کنم

در آرزوی مقدمت ای آرزوی جان — شبها بدرد محنت و خواری بسر کنم

آب حیات در لب لعل تو ظاهر است — جان میدهم بیا که لب خویش تر کنم

پنهان از آن شدم بدل دردمند خویش — شاید که حرف دفتر عشقت ز بر کنم

گر دیده سوی غیر تو یک ره نظر کند — فی الحال دیده را ز سر خویش بر کنم

گفتی که قطب دین بکسی غیر من مناز
گر جان بود ز بهر تو قطع نظر کنم

هر جا که جلوه میکند از ناز حسن خویش | صبر و قرار مے برد از جمله اهل دل
در راه دوست مرگ خودت اختیار کن | هر چیز غیر دوست بود جمله را بهل
چون کس به بند خویش نرفتست سوی یار | در راه یار بند خود از یک دگر گسل

بیخویش باش در ره دلدار قطب دین
میباش از وجود خودت دائما خجل

ای زلف سرکش تو سراسر بلای دل | هر رشته از و شده بندی بپای دل
از کوی تو سفر نتوان کرد جانبے | پیوند زانکه گشت بتو رشتهای دل
هرگز نمیرد آنکه خورد آب زندگی | دان در دهان تنگ تو باشد برای دل
غم نیست دل ز هجر تو در دست و ناتوان | در شربت وصال تو باشد شفای دل
از تیرگی دل نتوان دید روی تو | زانرو همی سعی میکنم اندر صفای دل

چون قطب دین مقام دلارام دل بود
جان عزیز چون نه کند کس فدای دل

گر تو خواهی ز یار خویش وصال | در طلب یک زمان مکن اهمال
نه رسی در وصال آن دلبر | تا نگیرد ترا ز خویش ملال
جان خود را نثار جانان کن | تا شود وصل یار بر تو حلال
بگذر از قیل و قال اگر مردے | همچو مردان بدست آور حال
قیل و قالت بدان همی ماند | گر کند وصف مال کس دلال
این بود مال آن بود زر و سیم | تو تهیدست مانده چون حمال
مرد باید که قطرهٔ خود را | غرقه سازد درون بحر وصال

اگر تو مرد رهی قطب دین طالب دوست
برد تو هستی خود را از یک دگر بگسل

توئی که جلوه دهی صورت گل و بلبل
توئی که خویش عیان میشوی بصورت گل

بهر لباس که خواهی همیکنی جلوه
گهی بحسن گل و گه بکسوت بلبل

دگر نقاب ز رخسار خویش برفگنی
ز جان جمله خلائق برآوری غلغل

ز سنگ خاره برون آوری گل تازه
بباغ سرو سهی را نویدهی کاکل

عنایت تو ز روز ازل بدش همراه
که شد باسم تو موصوف صاحب دلدل

توئی که فیض تو عام ست بر همه اشیا
توئی که قدرتت از گل برآورد سنبل

جدا ز تو نرود سوی باغ قطب الدین
که بی تواش نگشاید گره ز ساغر مل

ای دل بکوش صرف مکن عمر بی عمل
زان پیشتر بکوش که آید ترا اجل

یکدم مباش غافل از احوال خویشتن
خواهی براه عشق شود مشکل تو حل

بینی جمال دوست بهر جا نظر کنی
گر دیده دل تو ندارد رگ سبل

جان ترا اگر دهی بنشیند بجای جان
و آنکه بذات او نرسد بیگمان خلل

نفس تو رهزن ست ندارد سر صلاح
غافل مباش نیم نفس زان سگ دغل

گر آیدت بدل اثر فیض عام حق
خود را نگاهدار مکن بانگ بی محل

پرواز کن بجانب دلدار قطب دین
غافل مشو که تا نکنی بال خویش شل

آن سرو خوش خرام که از من ربود دل
در باغ سرو می شود از قامتش خجل

اسیر زلف و خط و خال یار خود شده ام — چنانکه یاد نیاید مرا ز قال و قیل
تنم ضعیف و دلم زار و جان نزار شده — بیا ببین که تو با در نمیکنی بدلیل
ز آب دیدهٔ من شد گناه من پر آب — چنانکه میدهدم یاد از کنارهٔ نیل
ز هجر یار دو دستم بخون دل شستم — همین بود من درویش را کثیر و قلیل
بیاد آن دو سر زلف هر دو دیدهٔ ما — شدند بخواب که بندند بند را چون نیل

بیا ببین که ز ره دی نیاز قطب الدین
بر آستانه او کرده خون خویش سبیل

هر کرا چاشنی عشق تو باشد حاصل — باشدش بر سر کوی تو همیشه منزل
میشود زندهٔ جاوید یقین میدانم — هر کرا مرغ دل از تیغ تو گردد بسمل
هر که دور از گل رخسار تو باشد بیشک — هیچش از زندگی خویش نباشد حاصل
عاقل آن نیست که او را خرد و عقل بود — هر که مجنون شده از عشق تو باشد عاقل
آتش جذبهٔ عشق تو چنان میخواهم — که ز هستی سر موی نه گذارم حائل
عشق ورزیدن و می خوردن و مستی کردن — پیشهٔ خود نکند هیچ کسی جز مقبل

قطب دین گر تو بدیدار خدا می نازی
رشتهٔ مهر دل خویش ز غیرش بگسل

ندارم از دو جهان هیچ غیر ازین در دل — که تیغ عشق زند مرغ جان من بسمل
ز کوی یار سفر چون کنم که نتوانم — که پای من بسر کوی او نشسته بگل
مرا که از دو جهان غیر درش پناهی نیست — کجا روم بسر کوی کرا کنم منزل
مراز عمر عزیز این قدر بس است اگر — بعاشقان سر کوی او شوم داخل

در یک نفس بپرور بدان شو بسوی دوست … حاجت نباشدت بریاضت بماه و سال

جان چیست بند راه تو ای مرد پاکباز … بگذر ز جان که تا شودت عشق او حلال

در راه دوست قطب دین از جان گذشته است

زیرا که جان و دوست خیالی بود محال

هر که او را نبود بر در جانان منزل … رشتهٔ دل بر وا ز مهر و وفایش بگسل

حاصل از عمر نباشد بجدا غیر وصال … بردار مرد رهی باش بدلبر واصل

هستی ورز درین ره که شناسی خود را … تا تو خود را نشناسی ز تو نبود حاصل

لذت عشق بپرسید ز هر بید روی … گر ازل تخم غم عشق نبودش در گل

قطب دین زنده جاوید بماند عاشق

لیکن آن عاشق سرمست که باشد کامل

ای در صفات وحدت تو عقل فهم لال … هر چیز گویت که تو آنی بود محال

حال تو نیست بر دل ما آشکار لیک … هستی بذات خویش تو دانای کل حال

هر چیز غیر ذات تو باشد فنا شود … کس را درین سخن نرسد حد قیل و قال

بد بخت آنکه دور بماند از وصال تو … خوشحال آنکه یافت بوصل تو اتصال

بی صبریست پیشهٔ عشاق کوی تو … جانها نثار تو که صبوری و می محال

یا رب چه مظهری که بخوبی یگانهٔ … در کل کائنات نباشد ترا مثال

تعریف ذات تو نبود حد قطب دین

یک شمه از صفات تو گوید باهل حال

بجوی خویش درین راه کرده ام تعجیل … جفا و غصه کشیده بسی بفقر جمیل

از غمت آنرا که بگیرد ملال
نیست بتحقیق یقین اهل حال

شادی وصل تو به بیند کسی
کو بکند راحت خود پائمال

از دو جهان قطع نظر میکند
هر که بود با چو نواش اتصال

حال بدست آر که کی دیده ام
مشکل کس حل شود از قیل و قال

تا نکند مرد حرام انچه هست
وصل دلارام نگردد حلال

دیده کشا دست به بین قطب دین
چند نشینی بدرش ماه و سال

بیا که رفته ام از نقش غیر خانهٔ دل
همین غم تو مرا مانده در میانهٔ دل

بگرد در تو درآئی و یک زمان باشی
هزار خانهٔ کعبه بگرد خانهٔ دل

به پیش تیر ملامت نشانهٔ دل من
بزن که کیست نشانی به از نشانهٔ دل

اگر شهان جهان را خزانه ها باشند
خزانهٔ بجهان نیست چون خزانهٔ دل

فسانهٔ غم مجنون گذشت و آخر شد
مرا ز فکر تو آخر نشد فسانهٔ دل

ز روی ذوق از آن قطب دین خورد غم تو
که درد عشق تو باشد مرا ترانهٔ دل

گشتم ضعیف از غم هجر تو چون هلال
کز من نماند نقش نمونے بجز خیال

هر کس که آرزوی وصال تو میکند
زار و نحیف باشد و باریک چون هلال

خون مرا بریز ز شمشیر تیز عشق
دانگه نما بعاشق مسکین خود جمال

این ره بقیل و قال بپایان نمیرسد
چون جان دهی بدوست ترا باشد اتصال

از قیل و قال ره بسوی حال کے بری
بیزار باش در ره دلبر ز قیل و قال

حال باید که ترا هادی و رهبر گردد | که ندیدم که ز خود باز دهد کس بیحال
هر که از تیر غم عشق دلش افگار است | بحر جانش ز می عشق شده مالامال

قطب دین گر طلبی هست درین کوی ترا
خویشتن را بگداز از غم عشقش چو هلال

اگر خواهی که حل گردد ترا در کوی او مشکل | بجز کوی غم عشقش مکن جای دگر منزل
بچشم سر ندیده هیچکس هرگز جمال او | جمال او اگر خواهی بیا بگشای چشم دل
نباشد عاشق آنکس کو ز تیغ عشق سر پیچد | خوش آن مقتول کو را دلربای او بود قاتل
بوصلش کی رسد هر کو بخود درماندگی دارد | نخست از وصل او خواهی غرض زین خود بگسل
شهید خنجر عشقت حیات جاودان دارد | نمیرد مرغ جانش هر که او را میکند بسمل
نه بیند پرتوی در عمر خود زان نازنین هرگز | کسی کو بر سر کویش ندارد پای خود در گل

بگوی خود نخواهد یار جا اهل غفلت را
مشو ای قطب دین گر طالبی از یاد او غافل

من بیچاره زان باشم همیشه پاسبان دل | که میدانم که باشد گنج معنی در میان دل
غم درد دل خود را از آن باکس نمیگویم | که هر کس را نباشد گوش هوش داستان دل
من بی صبر را رفته عنان اختیار از دست | ربوده دلربای من ز دستم عنان دل
نباشد عاشقان را در جهان ماهی از آن خوشتر | که ماه روی دلبر سر زند از آسمان دل
خدا چون این دل پاکیزه منزل میکند دایم | سر تسلیم زان ره می نهم بر آستان دل

اگر اهل دلی خواهد که قطب الدین چه میگوید
که میگوید حدیث عشق جانان از زبان دل

دشمنان آشنا روا تو در ملک وجود / سر بسر گردن بزن تا دلبرت گردد خلیل

جان فدای یار باید کرد پیش از اتصال / هان برافشان جان خود دیگر نیستی مرد بخیل

رایگان نبود وصال آنچنان یاری که اوست / داده اند بسیار مردان جان شیرین زین قبیل

دست خود از جان بشو در راه وصلش مردوار / جان خود را بر سگان کوی جانان کن سبیل

تو نه پنداری که مردان وصل آسان یافتند / هیچکس را نیست آسان آشنائی با خلیل

قطب دین دیدار خواهی بر بلایش صبر کن / در ره او نیست چیزی بهتر از صبر جمیل

راحت دل چیست ز دلبر وصال / زندگیش نیست بدو اتصال

هر کس بنگر که چسان می زید / آدمی از همت و مرغان ببال

همت عالی بنگر مردوار / هر دو جهان میکند او پایمال

بیم ندارم که بدوزخ روم / گر نه نمائی به بهشتم جمال

کیست که او طالب دیدار نیست / یکسر مو نیست درین قیل و قال

در صفتش فهم کجا پے برد / عقل شده گنگ خرد گشته لال

بگذر از هستی خود ای قطب دین / هستی تو چیست خیال محال

هر که خواهد که رسد در ره دلبر بوصال / باید از هستی خود دست بشوید فی الحال

هر که از جذبهٔ حق هستی خود در نگداخت / دعوی عشق کند آنکه خیالست محال

و آنکه او خدمت پیران طریقت نکند / گر همه عمر بکوشد نشود صاحب حال

مرد افسرده درین راه بمنزل نرسد / گر ریاضت کند از دانش خود پنجه سال

از فرق تا قدم همگی عشق گشته ام — بنگر چگونه گشته زبانم زبان عشق
هر کس بجز عشق کجا پے برد و لے — هم خود بیان کنم که منم نکته دان عشق
زاهد حسد مجور که تو خامی و ما تمام — دانا نمی شوی تو بسرّ نهان عشق
سرّیست عشق در دل هر کس که جلوه کرد — آگاه در زمان شود از ترجمان عشق
ارض و سما حجاب ره عشق نیست زانکه — وارسته از مکان و هم از لامکان عشق

بنگر بیا بدیدهٔ باطن به قطب دین
کو فارغ از جهان شده اندر زمان عشق

آمد بهار گشت دل سنگ خاره شق — در هم گشاد غنچهٔ خونخوار ورق
بس فیض دمبدم که ز فیاض میرسد — رقاص گشته هر طرفی سالکے بحق
آنجا که سرکشان مے عشق می کشند — زاهد ز تیرگی نتواند زدن نطق
ما کشتگان خنجر خونخوار دلبریم — سرخی روی ماست از آن وجه چون شفق
دیوانه وار جامهٔ جان چاک کرده ایم — مجنون کجاست تا ببرد از پیش ما سبق
حاسد اگرچه منکر ما گشته باک نیست — جز خار کے دمد ز گل شوخناک دق

از کوے یار پای نخواهد کشید باز
تا از حیات قطب دین باشد جوے رمق

اگر تو سالک عشقی به جستنی چالاک — بنه بخاک در دوست روی خود بر خاک
مجو ز زاهد شهر ای عزیز ذوق حضور — که خود ندارد و با کس نخواهد از امساک
بیا بمیکده و های و هوی رندان بین — که میکنند گریبان ز شوق دلبر چاک
نماند در دل ما غیر مهر تو چیزے — بیا که کرده ام از غیر خانهٔ دل پاک

آه عاشق بگذرد وقت سحر از نه فلک	باش دائم بر حذر از تیر آه اهل عشق
سر فرود آرند عشاقش بملک کائنات	در فرو نارند باشد آن گناه اهل عشق

دین و دنیا خود ندارد پیش ایشان حرمتی
قطب دین میباش از جان در پناه اهل عشق

گشته ام زار و نزار از درد پنهان فراق	کس مباد همچو من گریان و حیران فراق
از غمم در جدائی همچو مو بگداختم	زیر بار محنت و درد فراوان فراق
یاد آن روزی که با دلدار بودم همنشین	فارغ از درد غم و اندوه هجران فراق
هر کسی در جستجوی یار خود سرگردان	من بکنج ناتوانی پای بدامان فراق

قطب دین از دل تمنای وصالش چون کنم
جان من باشد فراق او منم جان فراق

گشتم ز راه مهر و وفا آشنای عشق	گشتم شهید و زنده شدم از بقای عشق
هر کو گدای عشق بود پادشه بود	باشند خسروان جهان زان گدای عشق
خوشحال آن کسی که دل خود بعشق داد	ای وای آنکه نیست دلش مبتلای عشق
شد بادشاه هر دو جهان بر سریر بخت	هر کس که گشت قابل و کشور کشای عشق
از ما مپرس غیر غم عشق محتسب	ما را چو نیست مذهب و ملت ورای عشق
بودم برآنکه عشق نورزم چو زاهدان	عشقم عنان گرفت و شدم در قفای عشق

از عقل خویش تا شده بیگانه قطب دین
محرم شده بحق بخدا در سرای عشق

کو همدمی که گوش کند داستان عشق	تا نکته حدیث کنم در بیان عشق

۱۰

ای ترا لبها ملیح و عارض زیبا لطیف
همچو گل از زیر پرده روی بنما ای عفیف

از جفای محنت هجران چنین بگداختیم
کز من آثاری نمانده گشته ام زار و نحیف

از کثافت بگذر ای دل گر همیخواهی وصال
زانکه تا با این لطافت بر نیاید از کثیف

آرزو دارم شراب وصل تو در بزم خویش
همدمی کن تا شوم گه ساقی و گاهی حریف

در بهار عمر گلچین در گلستان وجود
پیش از آن روزی که آید بر گل عمرت خریف

در گلستان سخن بسیار کردم سیرها
تا بدست آمد مرا حرف و سخنهای لطیف

قطب دین تنها نشین و همنشین یار باش
نکته با من همین گفتند یاران ظریف

عمر عزیز رفت هزاران هزار حیف
حیف و دریغ از من و تو بار بار حیف

آنرا که زاد مادر ایام باز مرد
با هیچکس جهان نبود پایدار حیف

ما چون گلیم بر سر شاخ درخت دهر
کو را دو هفته بیش نباشد قرار حیف

چون لاله داغ بود بما عاقبت زند
چرخ فلک که نیست ورا اعتبار حیف

خوش آنکه زرد روی نباشد ز فعل بد
روز حساب در صف مردان کار حیف

ای قطب دین بکوش که فردا بروز حشر
آنکس که شرمسار بود پیش یار حیف

گر تو مرد عاقلی شو خاک راه اهل عشق
باش از آشوب دوران در پناه اهل عشق

هر دو عالم چون طفیل عاشقان گردید است او
پس برو میباش از جان نیکخواه اهل عشق

کاروان سالار این ره عاشقان اند بیگمان
مس قلبت زر شود از یک نگاه اهل عشق

گر بظاهر چون گدایانند در معنی شه اند
خوش بود حال کسی کو شد سپاه اهل عشق

سلطان داد گستر عالی همی رسد — جور و جفای گردش دوران ترا وداع
چون گل شگفت ملک وجود من ز خرمی — ای آب هر دو دیدهٔ گریان ترا وداع
یعقوب بوی یوسفی از پیرهن شمید — آمد برون ز کلبهٔ احزان ترا وداع

چون دید قطب دین رخ او شاد گشت و گفت
ای عقل رهزن دل و ایمان ترا وداع

بی روی تو گره نگشاید مرا فراغ — هرچند میروم بتماشای گشت باغ
در اشتیاق روی تو ای سرو گلعذار — بنهاده ام بسینهٔ خود همچو لاله داغ
من رفتم از بر تو و ماندی تو با رقیب — بر جای عندلیب بگلشن نشسته زاغ
هرگه که یاد بزم وصال تو میکنم — بیسوزد از فراق وصال توام دماغ

چون قطب دین سراغ تو اندر جهان کنم
یعنی که من کیم که ترا میکنم سراغ

عمر تلف شد مرا حیف از آن ای دریغ — پیک اجل میکند غارت جان ای دریغ
حیف که تا میکنی باز دو دیده ز خواب — نخل حیات همه گشته خزان ای دریغ
تو بجوانی مشو غرّه که تیغ اجل — فرق ز هم کی کند سرو جوان ای دریغ
تیغ اجل میکشد بندهٔ آزاد را — از همه خالی کند ملک جهان ای دریغ
تو بزر و سیم خویش غره مشو زانکه مرگ — کرده بسی سرنگون تخت شهان ای دریغ
غافل از انوار یار بیخبران گشته اند — مانده بخواب غرور بیخبران ای دریغ

پیشتر از مرگ خویش قطب دین از خود بمیر
هیچ مگو زینهار از غم جان ای دریغ

اگر حبیب بدو رخ جمال ننماید	ز سر هوای ریاحین برون کنم ز ریاض

برو تو قطب دین از سوز درد عشق منال
که عمرهاست که خواهانست زاهد مرتاض

از یار نیست در دل من ذره نشاط	زیرا که هست با من مسکین کم اختلاط
بگذشت عمر من بغم و محنت فراق	هرگز ندید هیچکس اندر جهان نشاط
ننمود بار در غم و اندوه ز دمن	شاید درآید از ره شادی و انبساط
قانع مشو بغیر خدا در جهان بهیچ	تو شغل کار روانی و دنیا چون رباط
کوته مکن ز دامن پیران دهر دست	خواهی که بگذری تو روان از پل صراط
چون در ره طریقت پیران قدم نهی	می رو با حتیاط که شرطست احتیاط

ای قطب دین بمحنت ایام دل منه
شاید که یار نیک کند با تو اختلاط

دلم جدا از تو ای دلستان ندارد حظ	چنانکه قالب بیجان ز جان ندارد حظ
فتاده ام ز تو دور و دلم ملول شده	ز سبزه و چمن و ارغوان ندارد حظ
بر و نسیم سحر مژده ده تو بلبل را	که گل شگفت ولی باغبان ندارد حظ
بمجلسی که نه ذکر حبیب می گذرد	دل من از سخن این و آن ندارد حظ
بیا بدیده و بر مردمان دیده نشین	که دیده بی رخت از مردمان ندارد حظ

اسیر سلسله زلف تست قطب الدین
وگرنه سود و زیان جهان ندارد حظ

می آید آن نگار من و بجان ترا وداع	شادی رسید محنت هجران ترا وداع

تجرید کرده جان بکف دست خویش نه
سالک چنین شود ز وجود چنین خلاص

خامی که او بقول انا الحق گشاد لب
منصور دار بر سر دارش بود قصاص

عمریست پاسبانی دل کرده ام بجهد
شاید که همدم حرم شوی ای سدرهٔ اختصاص

نشنید گوش دبدبهٔ عشق با رقیب
زان زر که ریخته شده در گوش او رقاص

از گفتگوی عام چه باکیست قطب دین
چون گشته بدو نقش از بندگان خاص

هر که از هستی خود گشت درین راه خلاص
دُر بکف آورد از بحر یقین چون غواص

بحر جود دگرش موج زنانست دائم
قطره وش غرقهٔ او گرد و شو از خویش خلاص

دم فزان هر چه ز اسرار خدا دریابی
ور کنی فاش تو سرش سر دارست قصاص

در عمل گر نتوانی که کنی ای سالک
برود حالت دل گو بکی خاص الخاص

هیچکس تاب نیاورد فیوضاتش را
زان سبب پیر مریدند درین ره رقاص

نتواند به سر کوی حقیقت برود
هر که بار سر و این راه ندارد اخلاص

قطب دین گر هوس دُر معانی داری
پای از سر کن و در بحر طلب شو غواص

کجا ز دم زدر دوست چون کنم اعراض
که دل بریده نگردد ز مهرش از اغراض

شدم بر آنکه شکایت نویسم از بختم
که یار از من در دیش میکند اغماض

قلم بدست من انگشت وار از هم ریخت
روا نداشت که درد دلم برم به بیاض

طبیب دهر ندارد علاج درد فراق
جمال دوست رهاند مگر مرا از امراض

چنین که ز آتش سوزان عشق میسوزم
دوای درد دل من مگر کند فیاض

فروغ چهرهٔ جانان تجلی میکند هردم / ولیکن کور کی بیند چو نبود نور عرفانش

اگر خواهی جمال دوست با درد و غمش خو کن / مجو از هیچکس هرگز علاجی بهر درمانش

اگر خاری خلد در پا منال اندر ره وصلش / که آخر بشگفد یک ره گل از خار مغیلانش

مپیچ از تیغ عشق او سر خود در ره معنی / گزین معنی شهیدان باشد اندر ره فراوانش

طواف کعبهٔ مقصود خود آنکس کند بیشک / که گرد عالم هستی نگردد گرد دامانش

مجرد آن کسی باشد یقین در عالم معنی / که دست آرزوی نفس نبود در گریبانش

بنالد در شب هجران ز درد عشق قطب‌الدین / بامیدی که خواهد دید روزی روی جانانش

مراد آن نیست که بسیار کند سوالش / مرد آنست که دنیا نکند پامالش

لذت از عمر نمی بیند و ایمان نبرد / هر که شد آه دل سوخته در دنبالش

نرسد کس بطواف حرم کعبهٔ وصل / لطف توفیق ازل گر نکند اقبالش

مرغ روحش نکند جانب دلبر پرواز / جذبهٔ عشق خدا گر نبود دنبالش

هر که از بندگی نفس نگردد آزاد / دلبرش از سر اخلاص نباشد نالش

هر کسی را نه کنی محرم خود در ره عشق / نکنی تکیه بر آنکس که ندانی حالش

سالکی کز اثر فیض خدا رقص کند / وانکه افسرده و ناقص بود احوالش

رهبری کز ره تحقیق نشان می آرد / باید از یار فروتر بود احوالش

نه کند تکیه بر اعمالش خودش قطب‌الدین / زانکه بی لطف ازل هیچ بود اعمالش

خواهی شوی ز هستی موهوم خود خلاص / میکش بصدق بار ملامت عام و خاص

چون نیست محرمی که بگوئیم راز خویش / مائیم و گوشهٔ و غم دلنواز خویش
مشغول هر که هست بکاریست در جهان / ما کار خود گذاشته با کارساز خویش
تا عکس او در آئینهٔ دل فتاده است / دارستگیست پیشهٔ ما در نماز خویش
حاجی تو راه کعبهٔ مقصود را نورد / چندین مباش غرّه براه حجاز خویش
از آتش محبت او خویش را گداز / چون شمع میگداز از سوز وگداز خویش
زاهد ملاف روز و شب از روزه و نماز / غافل مباش بهر خدا از نیاز خویش
گویا که پے بعشق حقیقی نبرده است / بیزار هر که نیست ز عشق مجاز خویش

هر چیز قطب دین زکسی خوش نوا بود
از عاشقان نیاز ز معشوق ناز خویش

رسید عشق و دلم بُرد گشت آزادش / خیال نقش دو عالم ببرد از یادش
ندارم از دل حیران خود دگر خبرے / بکوی عشق ندانم که تا چه افتادش
نهاد بر سر دنیای دون چو مردان پا / طلاق داد و را چون ندید بنیادش
چو مرغ از پے پرواز بود آهنگش / بدام عشق بیفتاد بر در صیادش
اسیر عشق شده کار او دگرگون شد / کجاست تا که کند عشق دوست ارشادش
به بند بندگیے نفس بود دائم بند / خدا از بندگیے نفس کرد آزادش

کسی اگر ز تو احوال قطب دین پرسد
بگو که کرد قناعت بدانچه حق دادش

خوش آنکس کو بدرد عاشقی شد بنده جانانش / مباد از زنده آنجانی که نبود درد جانانش
جمال یوسف خوبی که از چشم تو پنهانست / اگر دیدار او خواهی برآر از چاه کنعانش

توشهٔ این راه چون دیوانگیست   بگذر از عقل و خرد دیوانه باش

قطب دین از مفلسی غمگین مشو
چون صدف قانع شو و پر دانه باش

ای دل بیا و آئینه دار جمال باش   بگذر ز تیرگی و چو آب زلال باش
خواهی ز وصل یار شوی سرفراز دهر   در زیر بار درد غمش پایمال باش
لیل و نهار ذکر خداوند خویش گو   از گفتگوی کار جهان گنگ و لال باش
خلقان اگر ز تفرقه از وی جدا شوند   کن یاد وصل او و با او اتصال باش
چون هرچه هست وهم و خیال است در جهان   مردانه دور ازین همه وهم و خیال باش
خواهی که مس قلب تو چون کیمیا شود   از جان مرید خادم اهل کمال باش

ای قطب دین خموش شو از قیل و قال خویش
فانی بکوی عشق تو بی قیل و قال باش

جلوهٔ یار که در اهل جفا زد آتش   اول اندر دل غمدیدهٔ ما زد آتش
هر کسی را اگر از شعلهٔ او دامن سوخت   در من سوختهٔ بی سر و پا زد آتش
چون گیاهی شده بودم ز غم دوری او   روی بنمود و درین شاخ گیا زد آتش
شعلهٔ عشق که اندر همه جا میگردید   ناگهان آمد و در اهل فنا زد آتش
هر کرا اهل ولی دید ز خود وارسته   اندر اقلیم وجودش همه جا زد آتش
دوش آورد صبا از طرف گل بوئی   در دل بلبل بیچاره چها زد آتش

از فروغ رخ آن یار یقین قطب الدین
شعلهٔ بود که در خرمن ما زد آتش

یار را با هر کسی گو الفتی باشد ولیک — هست الفت بکجهت در مهر و اسرار خویش
شیوهٔ مهر و محبت چیست دانی سالکان — آنکه باشد یکجهت هر یار را با یار خویش
زیر خرقه چیست چندین رشتهٔ زنار تو — زود تر گر وصل او خواهی ببر زنار خویش
تا بکی افسرده خواهی بود اندر راه عشق — گرم ساز از آتش عشقش بر و بازار خویش

قطب دین در راه معنی رهروی آمد هنر
رو زبان در بند در راه و از گفتار خویش

سالک بیا و در ره عشق اهل دیده باش — از خود رمیده باش و بیار آرمیده باش
چون روی دوست را بیقین اهل دیده دید — ایدل بکوی دوست تو هم اهل دیده باش
عشاق می ز دست دلارام می خورند — گر عاشقی تو هم قدحی در کشیده باش
از راه بیخودی همه از خود بریده اند — گر مرد قابلی تو هم از خود بریده باش
این راه هیچکس بعلائق نرفته است — گر وصل یار بایدت از خود جریده باش
پشت رقیب خم شده از یاد کردگار — پشت تو گو ز بار امانت خمیده باش

ای قطب دین چو یار ببرد انتجا بهم
تو در پناه شاه جهان آفریده باش

ای دل اندر عاشقی مردانه باش — پیش شمع وصل چون پروانه باش
آشنا شو با همه خلق جهان — تا توانی از خودت بیگانه باش
عشقبازی کن ز رسوائی مترس — گو حدیث عشق تو افسانه باش
بگذر از هستی خود گر عاشقی — دائمی با یار خود همخانه باش
اندرین ره عقل کی آید بکار — بیخود از جام می جانانه باش

بیدار کن ز خواب دل خویش قطب دین
غافل مباش یک نفس از کردگار خویش

هر کرا از ستم یار بود آزارش — ذوق و شوقی نبود در دل او از یارش
جرعهٔ از می معشوق هر آنکو نوشید — کس نه بیند دگر اندر دو جهان هشیارش
هر که در بزم وصالش نفسی با او بود — نبود میل تماشای گل و گلزارش
جلوهٔ یار به از ملک سلیمان باشد — خوش بود حال کسی کو شده برخوردارش
ای طبیب از سر بیمار غم عشق برو — که ترا نیست مداوای دل افگارش
درد عاشق نه پذیرد ز علاجت درمان — هم مگر درد غم عشق کند تیمارش

قطب دین کیست درین راه بگو طالب دوست
آنکه در راه حقیقت بود از خود عارش

عشق درآمد بجان و دل بمیان گو مباش — زندگیم عشق باد روح و روان گو مباش
رفته برون جان ز تن آمده جانان من — اوست چو جان در میان جان بمیان گو مباش
آتش عشقش بسوخت بود و وجود تنم — از تن بیحاصلم نام و نشان گو مباش
گوهر مقصود چیست عشق وی از هر دو کون — عشق چو پیدا شده کون و مکان گو مباش
گشت زبان و دلم مدح و ثنا گوی یار — گر نبود در دهان تیغ زبان گو مباش
هر چه بگویم از و هست از آن خوبتر — چهرهٔ خوب ورا شرح بیان گو مباش

مرد ز خود قطب دین جانش بجانان رسید
زنده بجانان چو شد جان بمیان گو مباش

هر که او آمد برون از پردهٔ پندار خویش — بیگمان شد محرم خلوتسرای یار خویش

کنم همیشه بخود با خیال تو سخنان | ز فکر عشق تو بیگانه گشته ام از خویش
نمیرود نفسی چون خیالت از نظرم | ازان شود بتو هر لحظه ام محبت بیش
بیا که عالم فانی خیال و خواب بود | برون کن از دل خود فکر و تشویش آمال از بیش
نمیخورم غم دنیا و آخرت سر مو | چرا که عشق دلارام خویش دارم کیش

مگو که بگذر از کوی دوست قطب الدین
کجا رود ز سر کوی بادشه درویش

حلقهٔ بندگیش هر که کند اندر گوش | باشد از جام می عشق دمادم در جوش
گرم کن ملک وجود از شرر جذبهٔ عشق | گر می عشق کند راه طے و تو مدهوش
هر کسی را که گداز د شرر جذبهٔ شوق | در ره عشق نباشد بجز ابلجو هوش
گر نبودی می معشوق حقیقی بر کار | عاشقان سر کویش همه بودی خاموش
مردی آن نیست که از عیب کنی خود را پاک | برو ار مرد رهی عیب کسان را میپوش

قطب دین نیستی آمد شرف و قرب خدا
کوششی میکن و در نیستی خود میکوش

پیوند کرده ام دل خود با نگار خویش | وز دست داده ام همگی اختیار خویش
صبر و قرار از من درویش برده است | یکدم نمیگذاردم او بر قرار خویش
چون آید آن نگار رود هوش من تمام | ندهد امان که بینمش اندر کنار خویش
زان یار دلنواز شکایت نمیکنم | این شکوه میکنم مگر از روزگار خویش
خواهم تمام دیده شوم عقل گو مباش | گز راه دیده دید کنم روی یار خویش
جز آنکه ممکن است بر آن در نثار تو | بسوز و میگداز که بینی عیار خویش

گنج خود بشناس اگر مرد رهی پنهان خویش

در خرابات عشق بودم دوش ناگه این ناله ام رسید بگوش
که بیا عاشق خراباتی جام از دست یار خویش بنوش
تا بدانی که چیست لذت عشق عاشقان از جستجوش خروش
چون بگوشم رسید این آواز شدم از شوق او ز خود بیهوش
گشتم از هستی وجود خلاص وز همه قال و قیل لب خاموش
در حریم وصال بنشستم دست با یار خویش در آغوش

گر ترا وصل یار می باید
دین و دنیا چو قطب دین بفروش

آن دلبری که سیر نه گردم ز دیدنش خواهم بود بدام و دستم بگیره دلش
چون خوبی و لطافت او را نظیر نیست گویند نیکوان جهان جمله احسنتش
چون قطره به بحر وصالش یکی شدم آن کیست در جهان که کند فرق از منش
آنکس که دور ماند ز سرش گناه اوست باشد حجاب او همه از ما و از منش
آنرا که نیست درد وصال حبیب خویش با او نشست و خاستن کن دور افگنش
خواهی وصال خدمت پیر طریق کن کوته مکن تو دست ارادت ز دامنش

چون قطب دین مپیچ سر از امر پیر خویش
گر بایدت که خوشه بچینی ز خرمنش

کجا روم ز سر کوی تو من درویش که میرود به رهت آب دیده پنهان بیش
دلم ز هجر تو مجروح گشته و بیمار بیا که در قدمت هست صحت دل ریش

بکنج خلوت تاریک بنشین شاید آن دلبر
کند یک ره روشن خانه از خورشید تابانش

سر و سامان نمیدارد کسی کو عشق او ورزد
برو تحقیق کن یک ذره احوال پریشانش

بغیر از گفتگوی دلبر خود عاشق صادق
ندارد در دلش مهرے و فکری نیست در جانش

ز جان بگذر دلا از دل اگر دیدار میخواهی
ندیده هیچکس هرگز که باشد جان جانانش

اگر تو گوهر نایاب میخواهی بدست آری
دران دریا فگن خود را که پیدا نیست پایانش

رقیبان گرچه بسیارند ما را زانچه غم باشد
چو نی بسیار شد آتش فتد از خویش در جانش

ز شعر قطب دین ام یقین انکار میدارد
کسی کو بیشک و شبهه خلل باشد در ایمانش

روی بنما تا ببینم گرمی بازار خویش
مرهمی دردی فرست از لمعهٔ رخسار خویش

سر برآرای آفتاب از مشرق جانم که من
مانده ام مانند سایه در پس دیوار خویش

چون جواب از تو طلب را لن ترانی آمده
محو خویشم کن که یادم ناید از اظهار خویش

قطرهٔ منصور در بحر تو گم ناگشته بود
زد انا الحق تا برے روز ورا بردار خویش

قطب دین را نا امید از بحر جود خود مکن
آیت لا تقنطو خود گفتهٔ گفتار خویش

ای ز نومیدی فگنده رخنه در ایمان خویش
صدق پیش آور مشو نومید از رحمان خویش

گر بعصیان کردهٔ عمر عزیز خود تلف
توبه کن پیش از اجل فرزانه از عصیان خویش

بر کشش از توبه هر مرد خدا را آبرو ست
قطرهٔ آبی بدم از رحمت رحمان خویش

از در او اندر آ و توبه کن مردانه وار
وز همه آلودگیها پاک کن دامان خویش

قطب دین گنج معانی با تو پنهان آمده

بکوش گر بتوانی و پند من کن گوش ‌ ‌ مباش کاهل و چندانکه ممکن است بکوش
به نیم جرعه خلاصی ز خویشتن دهدت ‌ ‌ مباش غافل از الطاف پیر باده فروش
در آن مدام میسر شود چه خوش باشد ‌ ‌ ز دست دوست لبالب پیاله نوشانوش
نهان بروره تحقیق و لاابالی باش ‌ ‌ عصا ز کف بنه و دور کن ردا از دوش
تن ضعیف و رخ زرد و دیده پرآب ‌ ‌ چنین معاش کن ار عاقلی و صاحب هوش
چو برگ کاه ز هر باد بر مخیز ز جای ‌ ‌ چو کوه پای بدامن کش و نشین خاموش
بسان دیگ بجوش دگر مروز نهار ‌ ‌ مکن تو غلغل و در روغن خودت میجوش
نگویمت که همه وقت استقامت ورز ‌ ‌ مثال بحر گهی شور و شر کن و بخروش

همین است پند و نصیحت که قطب دین گوید
اگر تو مرد رهی پند او بجان بنیوش

کسی کز شربت دیدار او شیرین بود جامش ‌ ‌ نباشد دیگر اندر هر دو عالم صبر و آرامش
هر آنکو قطرهٔ از جام وحدت خورد بیهوش است ‌ ‌ چگویم حال آن عاشق که دائم پر بود جامش
تبی کز غایت خوبی بهر کس رام دل گردد ‌ ‌ بر دو جان را نثارش کن تا شاید کنی رامش
بود اوراد صبح و شام مشتاقان خود دیدن را ‌ ‌ شده نام نکویش ورد من من بندهٔ نامش
سر زلفش اگرچه هست دائم جملهٔ دلها ‌ ‌ ولی مرغ دل من بوالعجب افتاد در دامش
دمی کز لطف خود بنوازدم آندم چنان باشد ‌ ‌ که من جان میکنم آندم فدای لطف و انعامش

کسی چون قطب دین گر جان نبازد در ره جانان
نباشد از وصال یار خود هرگز سرانجامش

دلا کوته مکن یک لحظه دست خود ز دامانش ‌ ‌ مکن خود را پریشان از سر زلف پریشانش

علاج درد خود زان دستان پرس

ذوق وصال یار ز هر بی بصر مپرس
وز بی بصر بصارت اهل نظر مپرس

عالم گرفته پرتو انوار آن جمال
انوار آن جمال ز هر بی بصر مپرس

ای همنشین مپرس تو احوال درد من
سیلاب دیده بین و زخون جگر مپرس

از چشم سر توان لمعات جمال دید
انوار آن جمال ز هر چشم و سر مپرس

هر کو سفر نکرد بملک وجود خویش
حالات ملک باطن و لطف سفر مپرس

هر کس هر آنچه دید از دیده نشان
آزار او مجوی ز خیر دگر مپرس

اسرار عشق یار نهان نیست قطب دین
این رمز بس نهفته ز هر بیخبر مپرس

جانان بیا و با من بیچاره یار باش
یعنی ز سوی مهر و وفا یار غار باش

جانم ز تیغ هجر تو مجروح گشته است
نیکو بیا و مرهم جان فگار باش

چون صد هزار جلوه بود هر زمان ترا
گو دیده بهر دیدن تو صد هزار باش

تا چند بیقرار بود دل ز اشتیاق
یکدم قرار بخش دل بیقرار باش

زاهد برو بصومعه ز عشق دم مزن
با زهد خشک خویش سیه روزگار باش

چون دست کوته تو بزلفش نمیرسد
آشفته همچو طره مشکین یار باش

عاشق بیا و هستی خود را همه بسوز
در بوته گداز تو صاحب عیار باش

تنها درون خلوت تاریک تا بکی
با من بیا و مونس شبهای تار باش

خواهی که یکزمان برهی از وجود خویش
چون قطب دین براه طلب خاکسار باش

بی سر و سامان بود هر کس که دور از روی تو — من به دلبر انس دارم روز سامانم مپرس

قطب دین در راه وصلش جان و دل درباخته
نیست جان و دل بدستم از دل و جانم مپرس

ای مه من وصل تو دارم هوس — از دو جهانم هوس نیست و بس
بر درت از آرزوی وصل تو — شب همه شب ناله کنم چون جرس
وصل ترا از تو طلب میکنم — نیست مرا از تو جز این ملتمس
داد ز هجر تو کنم بر درت — وصل تو خواهم ز تو ای دادرس
بر هوای سر کویت مدام — مرغ دلم پر زند اندر قفس
از دو جهان هیچ نخواهد دگر — آنکه بود با تو توئی یک نفس

تا نهد جان ز غمت قطب دین
از سر کویت نکشد پای پس

نشاط وصل گل از بلبلان بپرس — فروغ روی جانان از جان بپرس
چه پرسی حال دیوانه ز عاقل — نشان بیخودی از عاشقان بپرس
بپرس از هجر از ره نشانی — اگر پرسی ز میر کاروان بپرس
چه داند مملکت داری گدائی — برو از خسرو صاحبقران بپرس
نداند لذت دیدار هر کس — حضور وصلش از صاحبدلان بپرس
چه پرسی تندرستان را تو از درد — نشان دردش از دلخستگان بپرس
بیا پهلوی من بنشین زمانی — ز من احوال درد دیگران بپرس

مجو ای قطب دین از کس دوائی

هر کسی گرچه بود در طلب دست آویز   دست آویز من از زلف پریشانم بس
من بچیزی دگر از دوست نخواهم جانی   از خم و فروغ رخ او زندگی جانم بس
طفل گر پیش معلم بود از بهر علوم   طفل دل چون سبق از عشق گرفت آنم بس
بلبل از شوق گل ار ناله کند روزی چند   تا قیامت ز غمش ناله و افغانم بس

قطب دین کی طلبد در شب تاریک چراغ
پرتوی از رخ آن شمع شبستانم بس

ما را بغیر تو نبود التجا بکس   در کس بغیر تو نکنم هیچ ملتمس
شبها بکنج خلوت تاریک خویشتن   می نالم از فراق تو ای یار چون جرس
تو بادشاه حسنی و من داد خواه تو   ای بادشاه حسن بفریاد ما برس
خواهم بوصل خویش دلم شادمان کنی   تا در میان حجاب نماند بهیچکس
آنکس که غیر راه تو راهی دگر رود   ناقابلیست در سر او نیست جز هوس
حیران از آن دلم که در آن درد عشق نیست   چون از دو کون همت من درد عشق بس

چون قطب دین ز هر دو جهان ترک گر کنی
شاید شوی بدلبر و دلدار همنفس

ای همنشین از محنت بیداد هجرانم مپرس   مرده ام از هجر یار خویش درمانم مپرس
راه وصل یار را پایان نباشد چون پدید   میروم بی خویشتن از پیش و پایانم مپرس
درد باشد چون شفیع عاشقان در کوی دوست   من خوشم با درد بیدرمان تو درمانم مپرس
دور بودم تا بغایت از وصال یار خویش   همنشین گشتم بیار خود ز حرمانم مپرس
هر چه بود از دنیا و عقبی همه دادم بباد   فانی مطلق شدم از کفر و ایمانم مپرس

درنایدت یقین که بود رایگان هنوز

بی نیازی تو خدایا و ترا نیست نیاز — بادشاه دو جهانی و نمیده ازی ناز
دو صفت هست مرا کان تو ندانی بیقین — بندگی دارم و بر خاک درت روی نیاز
بصفتهای خودم بارده و عرض پذیر — که بریدیم در خود را بکن ای دوست فراز
دلم از پرتو دیدار خودت روشن کن — محرم خلوت خویشم کن و با بنده بساز
مرغ روحم که گرفتار تن چون قفس ست — کششی ده که کند سوی حریمت پرواز
در ازل از کف قدرت چه بدیدم رویت — روی بنمای که بینم رخ زیبای تو باز

قطب دین بندهٔ تست از تو نوازش خواهد
بنوازش که توئی بادشه بنده نواز

ای منم گشته خلاص از غم هجران امروز — کو زده خیمه در اقلیم دل و جان امروز
گشته روشن دل و جانم ز فروغ رخ او — چه کنم روشنی مهر درخشان امروز
گل رخسارهٔ او در چمن جان چو شگفت — نروم بهر تماشا به گلستان امروز
یوسف حسن حقیقی زدلم چون سر زد — دل کجا میل کند یوسف کنعان امروز
از غم سود و زیان دو جهان وارستم — دیده کافتاد مرا بر رخ جانان امروز
سر و سامان دل و دین همه دادم برباد — نه دل و دین طلبم نی سر و سامان امروز

وین عجب تر که همه قطب دین بنده ازش
خود برفته ز میان و شده حیران امروز

بهر سر کوی فنا جلوهٔ جانانم بس — پرتوی از رخ او مایهٔ ایمانم بس
عیش و شادی جهان گر چه ز من رو برتافت — تخم درد و غم او در دل ویرانم بس

قهر تو هر کرا که براند ز در گهت	آن کیست کآورد دگرش جانب تو باز
کس بی عنایت تو بجائی نمی رسد	گر صد هزار بار رود او ره حجاز

باشد نیاز بر در جانان شفیع کس
مغرور قطب دین نه شوی تا که از نماز

از هجر تو ناتوانم امروز	بگرفت غمت عنانم امروز
چون شاخ گیاه و شاخ بی نم	پژمرده و ناتوانم امروز
چون ماهی دور مانده از آب	می میرم و ناتوانم امروز
بر خاک چو مرغ نیم بسمل	افتاده و ناتوانم امروز
وی لاله که بود داغ بر دل	سرتا بقدم چنانم امروز
شرحت چه دهم ز ناتوانی	القصه ز خود بجانم امروز

بنمای به قطب دین جمالت
باشد ز تو چشم آنم امروز

جانان بیا که مهر تو دارم بجان هنوز	نکشیده ام بکوی تو از جان عنان هنوز
تعلیم داده روز ازل داستان عشق	آخر نشد ز عشق تو آن داستان هنوز
شد عمرها که از تو جدا گشت روح لیک	دارد هوای وصل تو روح روان هنوز
روزی که درد عشق بقالب دمیده	آن درد کی برون رود از استخوان هنوز
کی گویمت که جای تو عرش ست یا سما	بالا بود مقام تو از لامکان هنوز
وصفت بصد زبان کند از عمرها کسی	بر تر بود حدیث تو از عمر آن هنوز

گر قطب دین براه تو صد بار جان دهد

بروی هر که در عجز و معرفت شد باز
تواند آنکه سوی یار خود کند پرواز

گداخت هر که تن خود ز بر یار فراق
شود بدلبر جانیش عاقبت دمساز

نیاز پیشهٔ خود کن که در ره تحقیق
ندیده ام بجز از هیچ چیز به ز نیاز

بگوی عشق قدم نه اگر مجاز بود
رسی بعشق حقیقی تو عاقبت ز مجاز

عجب مدار که رسوای دهر گردم من
چنین که طفل سرشکم همی شود غماز

بصوت و حرف بپایان نمی رسد ره عشق
بگوی عشق بیا قطب دین و جان درباز

در ازل یکره ترا دیدم طلبگارم هنوز
نیست ممکن کز جمالت دیده بردارم هنوز

خود بخود تخم محبت کاشتی در جان من
آن محبت را درون جان نگهدارم هنوز

دید روزی دیدهٔ دل پرتو دیدار تو
بر امید بار دیگر دیده بیدارم هنوز

دلفگارم ساخت تیغ عشقت از روز ازل
مرهم وصلی همی خواهم که افگارم هنوز

تا می عشقت بکام جان رسیده قطره وار
کس ندیده در جهان یک لحظه هشیارم هنوز

نیستم غمگین بخلوت شادمانم زانکه هست
پرتو دیدار تو شمع شب تارم هنوز

گفته پایان کار ای قطب دین حیرانی ست
گشته ام حیران حیرت چشم میدارم هنوز

ای یار دلنواز دل بنده را نواز
کارش بلطف و مرحمت خویشتن بساز

چشم ورا گشای که بیند جمال تو
هرگز در وصال برویش مکن فراز

آنکس که روی خوب ترا دید بیگمان
گردد بهر دو کون ز وصل تو سرفراز

لطف تو دست هر که بگیرد ز خاص و عام
آنرا کنی تو در حرم از محرمان راز

رندان همه می پرست گشتند | تو هم قدحی بکام جان ریز
از خویش فنا شدند جمله | برخیز تو هم ز خویش بگریز
در بحر فنا شدند همه گم | چون قطره تو هم بوی درآمیز
این دوری تست هستی تو | از هستی خویشتن بپرهیز

چون هستی تو حجاب راهست
ای قطب دین از میان تو برخیز

هر که خواهد در دولت برخش گردد باز | گو برو ذکر خدا گوی بشبهای دراز
سالک از ذکر خدا قرب خدا می یابد | کس ندیدم که بتقرب شود از راه حجاز
باش در خلوت تاریک و بگو ذکر خدا | مهر بر لب نه و دم درکش و با غیر مساز
در دلت هرچه بود غیر خدا سودا آن | نفی او میکن و بیرون ز دلت می انداز
خویش را صعوه صفت طعمهٔ شهباز مکن | چون شوی طعمهٔ آن باز تو هم گردی باز

قطب دین گر طلبی هست درین راه ترا
بنشین بر سر آن کوی بشبهای دراز

بر درت هر که کند در دل شب عرض نیاز | نا امید از سر کوی تو نمیگردد باز
عاشقی کن بحقیقت برخ آن دلبر | بگذر از روی حقیقت ز سر عشق مجاز
بال همت اگر از هم بگشائی دائم | می توانی که کنی بر سر کویش پرواز
وصل آن یار اگر بایدت ای سالک راه | نیست آسان برود جان عزیزت در باز

قطب دین جان بکف دست نه ار مرد رهی
ورنه این راه شود بر تو یقین دور و دراز

ولا اگر طالعت سعد است و باشد بخت تو فیروز
برو از بندگان درگه او بندگی آموز

چو او را صد هزاران جا شده با هر زمان دیگر
هزاران جلوه که دریابی برو از عمر گیر آن روز

اگر خواهی شود روشن دلت چون مهر عالمتاب
برو شمع دل خود را ز روی یار خود افروز

اگر خواهی بیابی بال و پری چو پروانه
برو بال و پر خود را تو بر شمع وصالش سوز

نشانی از شب قدرت بگویم گر قبول افتد
شب قدر آن بباشد که آنرا آوری با روز

اگر خواهی کنی در پهلوی عشاق جای خود
رموز راز غم عشق بتان از قطب دین آموز

منم گدا و توئی بادشاه بنده نواز
تو کار بنده که عاصی بلطف خویش بساز

نشسته بر سر کویت مدام منتظرم
بدان امید که چشمم شود بروئیت باز

مکن حواله تو قتل مرا به تیغ اجل
نمای پرتوی از خویش جان کند پرواز

نمیکنم بکس اظهار درد عشق ولی
شد آشکار سرخ بر خسار راز من غماز

ز گفتگوی کسان سر عشق نتوان گفت
نشین بخلوت و در کن بروی غیر فراز

براه عشق نشیب و فراز بسیار ست
برو بصدق و میندیش از نشیب و فراز

خوش ست بر در معشوق گریه و زاری
چرا که در نگشاید ز روزه و ز نماز

بگفتگوی قناعت مکن ز لذت عشق
چرا که تا نچشی ذوق او نیابی باز

هزار شکر که شد قطب دین بدرگه تو
بدولت غم عشق از جهانیان ممتاز

ای سالک رهرو سحر خیز
یکپاس ز شب گذشت برخیز

دلدار صلای وصل در داد
در حلقهٔ طالبان در آویز

قطب دین گر ہوس دیدن دلبر داری
پاسبان باش دران کوی بشبہای دراز

عمری برآستان تو سودم سر نیاز
شاید شوم بنرم وصال تو سرفراز

چون بندہ راز خواجہ بود چشم نیکوی
ما بندہ ایم خواجہ توئی کار ما بساز

دارم امید آنکہ کنی جای در دلم
خوش ساعتی کہ دیدہ کنم بر رخ تو باز

دادی نوید آمدن خود بہ نیم شب
چشمم بخواب ناز ان نرود در شب دراز

تبدیل کارہا چو سراسر ز حکم تست
عشق مرا رسان بحقیقت تو از مجاز

ما را درون پردۂ خود پردہ دار کن
وانگہ درون پردہ کن از محرمان راز

پیوست با تو ہر کہ بکلی ز خود برید
اینست شرط رہ بخدا از رہ حجاز

ہر کس چو قطب دین برہد از وجود خویش
باشد علی الدوام بوصل تو سرفراز

دیدہ بکشاد دل او گشت ہویدا امروز
دید رخسارۂ آن راحت جانہا امروز

خیمہ زد بادشہ ہر دو جہان در دل ما
فیض گیرند از و مہر و مہ از ما امروز

دلربائی کہ نمیدید رخش دیدۂ دل
گشت بینا ز رخش دیدۂ بینا امروز

بود نزدیکتر از جان جہان پنہان بود
جا بجان گشتہ و در جان شدہ پیدا امروز

دل کہ در خانہ تاریک بدن پنہان بود
در دو عالم علمش گشت ہویدا امروز

دیدم آن یار کہ اغیار ندیدش ہرگز
زان رقیبان شدہ اند بر سر غوغا امروز

قطب دین گشت خلاص از غم ہجران بنگر
کیست در ہر دو سر چو او تماشا شدہ امروز

روی بر خاک درش نه که عجب یکتائیست ‌ ‌ در نکوئی خود آن را نبود هیچ انباز

بادشاهی نبود غیر وی اندر دو جهان ‌ ‌ او ست محمود دگرها همه مانند ایاز

هرچه باشد بود او را مثلی در عالم ‌ ‌ هست از هرچه بود در دو جهان او ممتاز

روح در قطرهٔ دریای خداوندی اوست ‌ ‌ زان دمادم بود از شوق وی اندر پرواز

قطب دین از همه ره روی بدرگاهش کن ‌ ‌ کز همه راه در بارگهش باشد باز

ز وصل یار خود شادانم امروز ‌ ‌ که کرده جای اندر جانم امروز

دمی گر دور بودم از وصالش ‌ ‌ بود در ملک جان مهمانم امروز

چو ماهی دور بودم گر من از آب ‌ ‌ چو قطره ماهی عمانم امروز

بکام دل چشیده شربت وصل ‌ ‌ خلاص از آتش هجرانم امروز

نباشد احتیاجم با طبیبی ‌ ‌ که کرده یار خود درمانم امروز

ز من دوری مجو کز دست رفتم ‌ ‌ انیس خلوت جانانم امروز

بگیر ای غم ز قطب الدین کناره ‌ ‌ که شادی خیمه زد در جانم امروز

در حریمش هر که شود محرم راز ‌ ‌ بحقیقت در دولت بر خش گردد باز

هر حجابی که درین ره بود از هستی تست ‌ ‌ بگذر از خویش و دگر دیده بر ویش انداز

خوش مقامیست اگر دست دهد عاشق را ‌ ‌ عشق از جانب معشوق ز عاشق همه ناز

بر نیاز از سر تسلیم نهی بر در دوست ‌ ‌ بهتر از روزه صد ساله و پنج وقت نماز

آن مقامیست که گه گاه کند عاشق ناز ‌ ‌ ورنه باشد هنر و شیوهٔ عشاق نیاز

سعی کن قطرهٔ خود را تو بدریا برسان / غرقه بحر شود دُرّ معانی بکف آر

گشت چون غرقه بحر کرمش قطب الدین / وان گهی گشت پر از گوهر معنیش کنار

زنده گشتم من ز یار و کشتهٔ آنم هنوز / ذوق شوق یار باشد در دل و جانم هنوز

در بیابان وصالش ذره سان سرگشته ام / آرزوی وصل او درد گریبانم هنوز

گر ز تیغ عشق خون من بریزد بارها / جان دیگر باز خواهم بهر جانانم هنوز

گر ز بزم وصل آن دلدار دور افتاده ام / همچو مردان همچنان بر عهد و پیمانم هنوز

در بهار عمر دارد هر کسی عیش و نشاط / من ز بهر دلبر خود دیده گریانم هنوز

قطب دین گر مدتی بی وصل جانانان بود نیز / چاشنی ذوق وصلش هست در جانم هنوز

ز هجر یار خود گریانم امروز / عجائب بے سر و سامانم امروز

بسان آهوی وحشی ز حیرت / میان مردمان حیرانم امروز

بجست و جوی خورشید جمالش / مثال ذره سرگردانم امروز

حیاتی یابم از نسیم جمالش / که آمد بر لب من جانم امروز

نداند هیچکس درمان دردم / بگو او را کند درمانم امروز

بگو ای قطب دین بگریز زین غم / که دارد دست غم دامانم امروز

بره فقر و فنا هر که بود اهل نیاز / در حریم حرم یار شود محرم راز

گر تو خواهی که بمقصود رسی در ره دوست / توشهٔ نیست درین راه بجز از غیر نیاز

بدیده‌ای که ز خاک درش غبار نیست　　بود بهر دمک دیده اش نشسته غبار
هر آن کز آئینهٔ دل غبار را نه زدود　　نگشت بهره ور از تجلی رخ یار
کسیکه بر سر کویش نساخت منزل خویش　　ندید از رخ دلدار خویشتن آثار
غلام همت آنم که همتش همه اوست　　بغیر فکر دلارام خود ندارد کار

حجاب خویش توئی قطب دین برو ز میان
ز پیش خویش زبانی و سر فرو بگذار

آنرا که نیست دیده جز این دیده های سر　　کور است بی بصر ز خدا نیز بی خبر
مردان اهل حق تمام اهل دیده اند　　دارند ازین دو دیده سوا دیدهٔ دگر
آنرا که نیست دیدهٔ حق بین کی آدم است　　در ظاهر آدم است بمعنی چو گاو و خر
دیو است در لباس بشر آدم آمده　　گر گیست سوی پیش کشیده بفرق سر
انسان مگوی هر که دران سوز عشق نیست　　آنرا که عشق نیست بود همهٔ سقر
زنگار معصیت ز دل خویش پاک کن　　تا در ره وصال شوی صاحب نظر

ای قطب دین دل آئنه کن بهر روی دوست
مردان راه را نبود غیر ازین هنر

تا توانی بجهان زیست چنان کن اظهار　　که نیابد ز تو موی سر موئے آزار
دست کوتاه کن از سود و زیان عالم　　که نباشد ز تو کس را و ترا با کس کار
گوشه‌ئی کن که شناسی بحقیقت خود را　　هیچ غافل منشین بهر خدا لیل و نهار
گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب مکشای　　این بود دولت جاوید که کردم اظهار
بر مگرد گرچه شیطان ز حسد زور آورد　　صورت پیر همان لحظه به پیش خود آر

قطب دین عشق ترا از هر دو عالم برگزید
زان سبب بر آستانت روز و شب بنهاد سر

تا صبا دیگر مجو از من که شد صبر و قرار
رو تو در دنبال کار خویش دست از من بدار

صبر و آرام از کجا آرند عشاق درش
هوش بگذارد چو بیند لمعهٔ از روی یار

پرتوی از نور جانان نیز بر طور او فتاد
کوه پاره پاره شد موسی فتاد از کار و بار

گر تو خواهی از تجلی جمالش پرتوی
فانی مطلق شو و دست از وجود خود بدار

گر بقامی غایت سازد به نیداری جمال
کو بود خاصیت آن طور از اطوار یار

هر حجاب از پیش بر خیزد شوی فانی او
چشم بر بند از همه گر نیست تاب انتظار

قطب دین فانی مطلق آنچنان باید کسی
کو شود اندر حریم یار جانی پرده دار

جام می در دست ساقی بهتر ست از جام زر
کاید از می بیخودی و آید از زر درد سر

نیم مست عشق از دریای تو باشد گدا
خواهد از دست دلارام خودش جام دگر

هیچ دانی می پرست از خود چرا فانی شود
محو باشد در وصال یار از خود بیخبر

قوت هر کس را ز چیزی کرده از روز ازل
قوت ما از لعل یار و قوت طوطی از شکر

گوش بر آواز جانان دار گر اہل دلی
زانکه هر دم میرسد آواز از دیوار و در

غافلان محروم باشند از چنین دولت مدام
زانکه دارند دیدهٔ دل کور و گوش هوش کر

قطب دین غفلت نور ز خویشتن را بند دم
زانکه در عالم ز غفلت نیست چیزی صعب تر

صبا بیاد غباری ز کوی یار بیار
غبار هستی از اندیشهٔ دلم بردار

توفیق ده مرا که بتو تشیق نام تو ‌‌ ‌‌ شاید که پاک سازم از آلودگی ضمیر

در پردهٔ حمایت خویشم نگاهدار ‌‌ ‌‌ تا بی نیاز گردم از لطف شاه و میر

یک چیز دیگر از تو بخواهم که اصل اوست ‌‌ ‌‌ مگذار زیر بار فراقم چنان اسیر

وصل تو از تو میطلبد قطب دین مدام ‌‌ ‌‌ مگذار دور از خودش ای یار دلپذیر

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ بی خمار ‌‌ ‌‌ زان می که باشد او ز می جام عشق یار

خلق جهان ز بادهٔ تاک ار شوند مست ‌‌ ‌‌ مستیم ما ز بادهٔ انوار آن نگار

پنهان خوریم می ز کف یار خویش لیک ‌‌ ‌‌ مستی کنیم بر سر آن کوی آشکار

نقل شراب مجلس دلبر چو جان بود ‌‌ ‌‌ زان میکنیم جان بره یار خود نثار

بلبل ز شوق روی گل ار ناله میکند ‌‌ ‌‌ ما را ز شوق یار بود ناله های زار

عشاق دلفگار ز تیغ غمم ار شوند ‌‌ ‌‌ دارم من آرزو که کند جان من فگار

ز انروی قطب دین ز سر جان خود گذشت ‌‌ ‌‌ یعنی درین ره آیدش از جان خویش عار

چون نباشد در جهان روئی ز رویت خوبتر ‌‌ ‌‌ گر بغیر از تو نهم دل بر کسی خاکم بسر

دیده‌ام چون ماه رخسار تو افزون میشود ‌‌ ‌‌ مهر من زان بیش میگردد دمادم بیشتر

آتش سودای عشقش شعله زد در جان من ‌‌ ‌‌ سوخت در ملک وجودم هرچه بود از خشک و تر

گردمی صدبار قربانت شوم ای نازنین ‌‌ ‌‌ آرزو دارم که قربانت شوم بار دگر

رشتهٔ جان مرا پیوند جان خویش کن ‌‌ ‌‌ گو همه تو باشی و من باشم از خود بیخبر

دارم امیدی که بینم چهرهٔ زیبای یار ‌‌ ‌‌ تا بکی باشم بامید وصالت دربدر

ای مانده بخویشتن گرفتار — از راه حجاب خویش بگزار
در مدرسه قیل وقال تا چند — از علم یقین سبق بدست آر
مردان زرخش بوصل شاد اند — تو مانده بزیر بند پندار
ماهِ تو بزیر ابر تا کی — از پیش وی این حجاب بردار
غافل منشین زخود زمانی — وز هستی خویش شو تو بیزار
خواهی که جمال یار بینی — از آئینه ساز دور زنگار

چون سایه مباش قطب دین پست
پرواز بکن بسوی دلدار

دلا وقت سحر میباش بیدار — سر از بالین خواب ناز بردار
بکنج خلوت تاریک بنشین — گرت باید تجلی از رخ یار
همیشه باش ساکن بر در دوست — مشو غافل زمانی بهر دیدار
توجه پیشه خود کن چو مردان — بر و احضار پیشه خود نگهدار
دمادم گوی ذکر حضرت دوست — برون کن از دل خود نقش اغیار
اگر جذبه شود در ره شفیعت — یقین می دان که هستی مرد آنکار

بمرد ای قطب دین گر وصل خواهی
سلوک و درد خود از دست مگذار

ای یار مهربان زکرم دست من بگیر — لطف و عنایت از من درویش وا مگیر
گر دل بجانبی دگر از تو عنان کشد — از ید قدرت و کرم خود عنانش گیر
از من مکن تو خدمت شایسته طلب — کم خدمتیست پیشه و کار من فقیر

هر روز ماه روی وی افزون همی شود   هر شب گزارش من درویش بیشتر

چون قطب دین بصورت طوطی سخنور ست
دارد طمع از آن دو لب شکرین شکر

همه شب از خواب غفلت باش بیدار ای پسر   منتظر میباش تا دلبر کند سویت نظر
گر نه بیند دیدهٔ دل چهرهٔ دلدار را   پاک کن ز آئینه دل زنگ هستی زود تر
هر فرد را از جد به حق در دل خود آتشی   تا نماند در وجودت هیچ چیز از خشک و تر
کوششی کن اندرین راه و برو از خود میان   تا همه او گردی و از خود نماند هیچ اثر
زین پی پندار بیرون آ که سد راه تست   هر چه داری جز هوای یار بیرون کن ز سر
هر چه بینی غیر حق را از هوایش جهد کن   نفی کن تو زود تر آنجمله را از خیر و شر

قطب دین تا کی ز هستی دور مانی از خدا
گر خدا خواهی تو از بود وجود خود گذر

برو ای عقل که از عشق ترا نیست خبر   سوی او پی نبری تا ز تو باقیست اثر
گوی مقصود ز میدان نتوان برد ز عقل   عشق باید که درین بادیه وگردد رهبر
عقل گوید که برو دست ز جان نتوان شست   عشق گوید که درین راه میندیش ز سر
بگذر از جان و هم از ملت خود را اندر   همچو غواص درین بحر که یابی گوهر
مرد باید که ز خود فانی مطلق گردد   کاندرین بادیه کس را به ازین نیست هنر
نیست مقصود که یکبار فنا گردد مرد   باید این حال ورا دست دهد بحد دم

قطب دین از سر جان بگذر اگر مرد رهی
که درین راه نباشد هنری زین بهتر

دور مردیکه زمان از در آن دوستان | خدمتش از جان گزین تا که شوی محض نور
در دل شب عرض کن حال دل خویش را | زانکه یقین حاضرست حضرت رب شکور
بندگیش کن مدام از اثر بندگی | محنت و غم بگذرد روی نماید سرور

بر در حق قطب دین ناله و زاری خوشست
ناله و زاری تو روی نماید حضور

ای دل از دوری تو از دیدار جانان مخور | درد تو شاید رسد روزی بدرمان غم مخور
مدتی گر زیر بار هجر باشی پایمال | عاقبت گردی خلاص از بار هجران غم مخور
دور از آن دلبر اگر کارت بود یکسر خراب | کار تو سازد خدای کارگردان غم مخور
گرچه خوبان را نباشد عهد و پیمان درست | لیکن آن دلبر بود بر عهد و پیمان غم مخور
گر همیخواهی طواف کعبهٔ مقصود خویش | در بیابان غم از خار مغیلان غم مخور
گر همیخواهی بدلبر دست در گردن کنی | بر سر کوی وی از جور رقیبان غم مخور

قطب دین گر گوهر نایاب خواهی خیز زود
همچو غواصان بدریا ز نهنگان غم مخور

رفت آن نگار آتش ما ساز تیز تر | از آه آتشین من ای دوستان حذر
دل رفت صبر رفت خرد نیز میرود | ای جان ز تن برو تو هم آواره دگر
عشقست کیش بنده اگر نیک گر بدست | کردم عزیز من سخن خویش مختصر
روزی که یار جلوه کند در حریم دل | جان پیش او نهم بطبق بهر ما حضر
ای همنشین بدلبر خود بوده ام ولیک | امروز قانعم بنگاهی برهگذر
در هر مکان که جلوه کنان دیده ام ورا | باشم همیشه منتظر جلوهٔ دگر

تا نماند ز وجودت سر موئے آثار

اى از کمال وحدت تو عیب و نقص دور	وز پرتو جمال تو خورشید محض نور
بر هر چه آفتاب فتد سایه میکند	بر هر چه تافتی تو ازان سایه گشت دور
دور از تو نیست هیچ دلی را حضور لیک	صاحبدلان همه بحضور تو پر حضور
تو صابری و عاشق بیدل صبور نیست	موصوف کن بدین صفتم تا شوم صبور
از خویش و غیر خویش فراموش میکند	آن را که می فتد بسر کوی تو عبور

گر بایدت فروغ رخش قطب دین بسوز
از آتش محبت او پردهٔ غرور

زاهد خلوت نشین رو چشم زهد از من مدار	عاشق سرمست را با زهد و با تقوی چکار
لذت وصلش چه دانی چون نداری چشم دید	پاک کن گر وصل خواهی دیدهٔ دل از غبار
دولت دیدار نبود هر که او را درد نیست	توبه از بیدردئی خود میکن اندر نزد یار
بیوفا بود آنکه او از عشق دلبر توبه کرد	در ره مهر و محبت آیدم از توبه عار
هر که مشهور از می معشوق چون وارسته نیست	منفعل باشد به پیش یار فردا شرمسار
گر تو مرد طالبی از وی دمی غافل مباش	گر همی خواهی درین ره باشی از اصل کبار

گر نگردی از وجود خویش خالی قطب دین
در حریم یار جائی کے ترا افتد گذار

صبح سعادت دمید خیز ز خواب غرور	پردهٔ پندار ساز از نظر خویش دور
دیدهٔ دل باز کن تا که به بینی جمال	تا بکے از تیرگی صبر کنی از قصور
هند میان بنده وار بر در معبود جان	تا که به بخشد تمام جرم و گناهت غفور

شهباز دست قدرت جانان شوی اگر — مرغ دلت هوا کند اندر هوای یار
هرگز نه گشت محرم خلوت سرای او — بیگانه هر که مانده نشد آشنای یار

خواهی بیار خویش نشینی تو قطب دین
از خویشتن برای برای رضای یار

در مقامی که دران روز نماید شب تار — از تجلی رخش مرد شود برخوردار
عکس دلدار در آئینه جان دریابد — محو گردد که ازو هیچ نماند آثار
بعد ازان چون ببرندش بمقامی دیگر — بدر در پرده ببینند بسی عاشق وار
چون شود فانی آن نور شود عاشق مست — نام او گشت درین کوی دگر عاشق یار
ردبش از پرتو انوار شود همچون عشق — وان مقامیست که باشد مثل چون گلزار
حال او گشت دگرگون ز خود بیخود شد — ظاهرش با من و تو باطن او با دلدار

عاشقان سر این کوی چنین تا باشند
قطب دین با من خویش درین کو بگذار

پرتوی هر که به بیند ز رخ حضرت یار — غم ندارد سر یک موی دگر از اغیار
مخور از محنت ایام دلا غم که کسی — گل نه چیند ز چمن تا نخورد نشتر خار
گر خدا میطلبی در ره او چون مردان — گام اول ز خود و عزت خود بر میدار
درمیان تو و دلبر توئی تست حجاب — از میان تا نروی او ننماید دیدار
دل تو انس چو با حضرت حق پیدا کرد — گشت بازار ترا خلوت و خلوت بازار
دل هر کس که پراگنده و در سواس است — در حریم حرم دوست نمی یابد بار

قطب دین ز آتش سودای غم عشق بسوز

زاد راه کعبهٔ وصل توکی باشد مرا — در رہ افتان و خیزانم خدایا دستگیر
آفتاب عمر من در زوال آورده است — با اجل دست و گریبانم خدایا دستگیر
دیو و شیطان گر کنندم وسوسه در وقت مرگ — از فن و وسواس دیوانم خدایا دستگیر
هر چه پرسندم نکیر و منکر اندر زیر خاک — از محلی گر فرومانم خدایا دستگیر
روز محشر گر بلغزد پای از پل صراط — هیمهٔ دوزخ نگردانم خدایا دستگیر

درہت افتان

هر کسی فردا ز چیزی دم زند ای قطب دین
تو بگو من از ضعیفانم خدایا دستگیر

خدا بخش خان صاحب

ای گران جان خواب سر برگیر — قافله رفت و تیز شد شبگیر
نیست نیکو درین ره آسایش — کوششی کن تو هم قلیل و کثیر
پیش رفت آنکه پیشتر برخاست — تو چنین مانده واپس از تقصیر
چشم تو کور و یار جلوه گر است — پاک ساز از غبار چشم ضمیر
تا نمیری بوصل او نرسی — وصل گر بایدت ز خویش بمیر
پیشتر از اجل بباید مرد — زنده باش و ز خویش دل برگیر

قطب دین بی وصال یار بود
در جهان از حیات خود دلگیر

ای دل صبور باش بجور و جفای یار — جان عزیز صرف کن اندر وفای یار
از نور عشق تا نشود سرخ چهره ات — محرم نمیشوی تو بخلوتسرای یار
خالی زمین دل برداز نقش غیر کن — چیزی بدل دگر چه نشانی بجای یار
شاهان ملک فخر بخاک درت کنند — گر خواجگی گزاری و باشی گدای یار

زاهدان گر حجاز می طلبند	طالب عاشقان حجاز بود
بهر خواب ار نهند چشم بهم	چشم دل شان همیشه باز بود
نیست پوشیده هیچ راز ازو	بخدا هر که اهل راز بود

قطب دین همچو شمع می سوزد
کار عشاق جون گداز بود

ای از رخ زیبای تو آفاق منور	وز بوی خوش دلکش تو عطر معطر
صوفی که نبیذ دیگ تو باشد همه سرمست	زاهد که ز تو دور بود گشته مکدر
آنکس که ز جام می عشق تو بود مست	هشیار نگردد نفسی تا دم محشر
اندر دو جهان هیچ سعادت به ازین نیست	آنرا که شود دولت دیدار میسر
در بزم وصال تو دمی هر که نشیند	با ملک سلیمان نه کند نیز برابر
محروم ز وصل تو هر آنکس که بماند	باشد بحقیقت ز همه چیز فروتر

باشد همه کس راز همه در سودا و راه
ای قطب دین رو جانب او آر ز هر در

غرقه دریای عصیانم خدایا دستگیر	در گناه خود پشیمانم خدایا دستگیر
نی حضور طاعتی دارم ز ذوق حالتی	زیر بار جرم و عصیانم خدایا دستگیر
در میان فتنهٔ آخر زمان افتاده ام	از چنین آشوب دورانم خدایا دستگیر
پست همچون خاک راهم درمیان خاص و عام	در جهان همچون غریبانم خدایا دستگیر
مفلس و عورم ندارم زاد راه آخرت	از تو باشد چشم احسانم خدایا دستگیر
دست آویزی ندارم غیر لطف عام تو	نا امید از جمله خلقانم خدایا دستگیر

هر کرا روز ازل باچو توی خوی بود
پیش چوگان مصیبت سراو گوی بود

هر که از مادر گیتی بعنم عشق تو زاد
آدمی وضع و پری شکل و ملک خوی بود

هنر عاشق کوی تو بعالم آن ست
که کم آزار و عطا بخش و بلا جوی بود

عاشق آن نیست که بر گوی و بهمت نبود
عاشق کوی تو باهمت و کم گوی بود

هر که در راه طریقت نه کند خدمت پیر
در حقیقت بمثل چون گل خودروی بود

طالب قرب خدا از در دلها میباش
تا ترا آب روان رفته بهر جوی بود

قطب دین در چمن جان گل خوشبوی بچین
کانچه در باغ بچینی گل بی بوی بود

اسیر عشق جانان را ز خود بیزار می باید
ز شوق سوز عشقش نالهای زار میباید

دل هر کس جراحت گشته از تیر غم عشقش
نشان آن جراحت دیدهٔ خونبار میباید

هر آنکو در ره عشقش ز خود فانی بود بیشک
ببزم وصل جانان محرم اسرار میباید

چه منصور آنکه سر عشق دلبر فاش گرداند
سزاوار سر دارست سرش بر دار میباید

چو در کویش بلاها بر سر عشاق می آید
دل عشاق کویش از بلا افگار میباید

ز دست ساقی باقی هر آنکو جام می نوشد
ز خود بیهوش و با دلدار خود هشیار میباید

چو قطب الدین ره گو گذر از جان خود بیشک
کسی کو را ببزم وصل جانان بار می باید

هر که در عشق سرفراز بود
از همه خلق بی نیاز بود

تو اگر عاشقی گذر از ناز
هنر عاشقان نیاز بود

گر بظاهر نماز نگذارند
جان عشاق در نماز بود

محروم ز رحمت تو کس نیست | فیض ست که خاص و عام دارد
جائے که پر ملک بسوزد | مرغ دل ما مقام دارد
تا جان می عشق تو چشیده | عیش دو جہان بکام دارد

خوشحال کسے که قطب دین دار
ذوق تو علے الدوام دارد

بیمار درد عشق تو درمان چه میکند | وانکس که نیست عاشق تو جان چه میکند
از خار عشق تو بدل ہر که گل شگفت | در صحن باغ او گل و ریحان چه میکند
آنکس که خوی کرده بغمهاے عشق تو | دیدار حور و صحبت رضوان چه میکند
در بزم جانفزای تو ہر کس دمی نشست | از ہمدمی یوسف کنعان چه میکند
ایمان حکایتیست غرض نور روی تست | کس بے فروغ روی تو ایمان چه میکند
باشد تونگر آنکه بود مست عشق تو | سرمست عشق ملک سلیمان چه میکند

ای قطب دین مجوی تو سامان بکوی عشق
عاشق بکوے او سر و سامان چه میکند

ہر که او آرزوی دیدن جانان دارد | دائما در طلبش دیدۂ گریان دارد
از گل روی وی آنکس که شمیده بوے | ہمچو بلبل ز غمش سینۂ نالان دارد
ہر که کرده سفر بادیۂ کعبۂ دوست | کی غم سرزنش خار مغیلان دارد
مذہب و ملت عاشق ہمگی عشق بود | عاشق مست کی اندیشۂ ایمان دارد
زاہد اندر غم جان باشد و ایمان دائم | عاشقش ننگ ز ایمان و ہم از جان دارد
دین و دنیا ہمه برباد فنا داده یقین | آن حریفی که درین بادیۂ عرفان دارد

ای خوش آنکس که سرش هست تو سودا دارد
خرم آن دل که جمال تو تمنا دارد

نور عشق تو قرار از همه دلها برده
حالیا قصد دل شیفتهٔ ما دارد

ماه یکسان نبود نور بلغزش پدید
ماه رخسار تو پیوسته تجلا دارد

هرکسی تاب ندارد که به بیند رخ تو
تاب رخسار ترا دیدهٔ بینا دارد

لذت عشق تو کی عاقل فرزانه چشید
لذت عشق ترا عاشق شیدا دارد

هرکسی جاند هد تیر غمت بر دل ریش
تیر غمهای تو اندر دل ما جا دارد

هیچکس میل ندارد بجهان رسوائی
قطب دین را بجهان عشق تو رسوا دارد

در دست هرکه جام می ارغوان بود
عیشش بکام باشد و بختش جوان بود

خوش عالمی ست عالم وارستگی عشق
آنکس که اهل عشق بود زنده جان بود

هرگز نمیرد آنکه شود مست جام عشق
آنکس که مست عشق بود جاودان بود

بیخویشی ست پیشه عشاق کو می او
عاشق نباشد آنکه خودش درمیان بود

دنیا و دین فروخته عاشق به نیم جو
بیزار مرد عاشق ازاین وآن بود

چشم طمع ز دیدن اغیار دوخته
کے در دلش محبت حور جنان بود

ای قطب دین تو پیشه خود ساز عشق دوست
هرکس هرآنکه پیشه کند خود همان کند

در عشق تو هرکه نام دارد
در بندگی اهتمام دارد

بر خویش مراد هر دو عالم
غیر از غم تو حرام دارد

سرمست بود ز جام وحدت
لب بر لب تو مدام دارد

کسی که نیست نشد گو طلب مکن دیدار — که لن ترانیش از تو جواب می آید

ز خویش بگذر و در راه حق ثوابی کن — که آن نگار براه ثواب می آید

مرو بحلقه زهاد در سر قطب الدین — که از دهان تو بوی شراب می آید

بکوی عشقبازی بر دلم جز غم نمی آید — چو هر دم میرسد زخمی بر و مرهم نمی آید

ازان در کنج تنهائی بدرد و غم گرفتم خو — که غیر از غم بکنج غم کسی همدم نمی آید

ازان رو دل مرا مانند غنچه ته بته خونست — که بر وی تیر غم می آید و مرهم نمی آید

چو اندر زندگی کس وصل آن دلبر نمی بیند — شدم جویای مرگ خود ولی مرگم نمی آید

بکن کوشش ولا زان بیش کز عالم کنی رحلت — دوباره هیچکس میدان درین عالم نمی آید

توئی مقصود عالم گر کنی ابدال یقین حاصل — ز تو چیزی که می آید ز جام جم نمی آید

منال ای قطب دین از محنت و غم بر سر کویش — که محنت بر سر عاشق ز کویش کم نمی آید

آن جماعت که نظر بر رخت انداخته اند — ز ابتدا هستی خود را همه درباخته اند

داده بر باد فنا بود وجود خود را — در بیابان غمت جای ز سر ساخته اند

آنچنان مست ز جام می وحدت شده اند — که ز ره بیخودی خود را ز تو نشناخته اند

آن گروهی که رسیدند بسر منزل عشق — اسپ همت همه در کوی فنا تاخته اند

دیده آنها که رخ خوب تو بی عیب و قصور — دل از سوز غم عشق تو بگداخته اند

قطب دین طوق بکن گیسوی او در گردن — عاشقان طوق بگردن همه چون فاخته اند

آنکس که دید روی ترا شاد میرود
ملک وجود او همه بر باد میرود

هرکس ز هر غمی که کند رو بسوی تو
غمناک گرچه آمده است شاد میرود

آزاد نیست هر که بود بندهٔ کسی
آنکس که بندهٔ تو شد آزاد میرود

با وصل تو اگر سخنی میکند خیال
چون دید وصل تو همه از یاد میرود

عاشق کند بکنج غمت پیشه خامشی
عکس رخت چو دید بفریاد میرود

هرکس که دید پرتو نور جمال تو
بود وجود او همه بر باد میرود

تقوی ست زاد بادیهٔ عشق قطب دین
آسان رود کسی که بدین زاد میرود

آنها که آشنائی خود با خدا کنند
آیا بود که پیش خدا یک دعا کنند

پرواز داد از قفس جسم مرغ روح
منزل فراز عالم لا منتها کنند

آن قوم از عنایت و لطف خدای خویش
در دم سما زمین و زمان را سما کنند

یابند گر ز جانب جانان اشارتی
فی الحال جان خود بتمامی فدا کنند

منزل کنند بر سر کویش ز شوق او
آنها که در حریم وصالش حیا کنند

با خویش چند بار نشستیم قطب دین
ایشان ترا مگر بجد آشنا کنند

بمن ز سوی تو هر گه خطاب می آید
دلم ز شوق تو در اضطراب می آید

چنان ز آتش شوق تو سوختم که مرا
ز جان سوخته بوی کباب می آید

ز بسکه فکر خیال تو میکنم شبها
بدیده کی ز خیال تو خواب می آید

نشاط عیش از آن از دلم گریزان است
که لشکر غم تو بی حساب می آید

عاشق اندر بزم وصلش محو جانان میشود　　در حریم وصل دلبر خودنمائی کے کند

جام می آور بدست و بیخودی ها پیشه کن
قطب دین عاشق دین کو بادشائی کی کند

پاکبازان که سر کوی تو منزل دارند　　از ازل تخم غم عشق تو در دل دارند

گشته از سود و زیان دو جهان فارغبال　　پای خود در سر کوی تو نه در گل دارند

عشقبازان که نظر بر رخت انداخته اند　　پرده کی پیش رخ خوب تو حائل دارند

آن جماعت که ز خود فانی مطلق شده اند　　از ره بیخودی خود را بتو واصل دارند

عقل و علم و دل و دین داده تمامی برباد　　کی سر وسوسهٔ مردم عاقل دارند

باغمت دست و گریبان شده اند همه عمر　　حاصل از عمر غم عشق تو حاصل دارند

هوس او و نهی از سر خود قطب الدین
زانکه در سر هوسش مردم قابل دارند

خوش آن عمری که صرف بندگی یار جانی شد　　خصوصاً نیک بختی کو مقید در جوانی شد

عزیز درگه جانان جوان پارسا گردد　　مقید زانکه سر از روی ضعف و ناتوانی شد

نه بیند روی بد هرگز اگر حاسد بجان کوشد　　سعادتمند سرکو از قضای آسمانی شد

بالماس سخن کی در معنی میتوان سفتن　　تواند آن مگر کو واقف از سر نهانی شد

بخود کی سر یار خویشتن را فاش میگویم　　مددگار زبان دل زبان بی زبانی شد

تواند می خورد دائم ز دست ساقی باقی　　هر آنکس کو تمامی از وجود خویش فانی شد

ز هستی قطب دین بگذر از آنکه می طلب آنرا
که در هستی جواب از سوی جانان لن ترانی شد

زندگی بهر تماشاے رخت می باید
هر که دور از رخ خوب تو بود جان چه کند

بادشاه دو جهانست گداے در تو
بی تو کس خسروی ملک سلیمان چه کند

خوبرویان همه چون از اثر حسن تو اند
بی وصال تو کسی دیدن خوبان چه کند

قیمت روضهٔ رضوان بوصال تو بود
بی وصال تو کسی روضهٔ رضوان چه کند

قطب دین درد غم عشق تو در جان دارد
درد تو راحت جانش شده درمان چه کند

اهل فنا که دم به بقای تو میزنند
جان میدهند و دم ز وفای تو میزنند

چون از ره فنا بوصالت رسیده اند
خود را از و به تیغ فنای تو میزنند

سرپا برهنگان طلبگار وصل تو
درهای اهل دل ز برای تو میزنند

آنها که سرخوشان عشق گشته اند
فریادهای هوی برای تو میزنند

گردبیان صدر نشین از ره شرف
کوس شهی بنام گدای تو میزنند

یارب چه مظهری تو که ذرات کائنات
دست امید خود بعطای تو میزنند

ای قطب دین نه خویش گذر زانکه ناگهان
بی تو بکوی دوست نواے تو میزنند

هر که عاشق نیست با غم آشنائی کی کند
ورنه عاشق از غم عشقش جدائی کی کند

نیست عاشق آنکه از کویش رود جای دگر
عاشق اندر کوی جانان بیوفائی کی کند

هر که از خوان وصال او نواے یافته
سرفراز دهر گردد بی نواے کی کند

هر گدای را مخوان عاشق که عاشق در رهش
جز دل اهل دلی هرگز گدائے کی کند

هر که خود را دید دعوی خدائی میکند
عاشق بیخویشتن دعوی خدائی کی کند

از دو عالم آرزوی هر کسی چیزی بود
قطب دین را آرزوی حضرت جانان بود

ازان به کسی را دیاری نباشد — که کس را باو هیچ کاری نباشد
ازان به نباشد کسی در زمانه — که کس را بدل زو غباری نباشد
چنان زیستن خوش بود آدمی را — که در دهر زو اعتباری نباشد
برای خدا جور اغیار میکش — ندیدم گلی را که خاری نباشد
زغوغای آشوب دنیای فانی — به از سایهٔ او حصاری نباشد
اگر یار خواهی گرفتن کسی را — چو یاری او هیچ یاری نباشد

بده قطب دین دل بدنیای فانی
ازان رو که آن را مداری نباشد

بکوی خویش چو آن یار آشنا سازد — مراد هر دو جهان را بدعا سازد
مریض هجرم و در کنج محنت افتاده — بود که درد من از وصل خود دوا سازد
ز روی لطف نوازد اگر گدائی را — نهد بمسندش از خاک پادشا سازد
وگر بقهر براند ز درگه خویشش — درون پردهٔ اسرار کار ما سازد
ز روی لطف نظر گر کند گدائی را — ز آشنا و ز بیگانه اش جدا سازد
تواند آنکه نشاند مرا ببزم وصال — امید هست که کار مرا خدا سازد

ز هیچ غم نبود عمر جاودان یابد
چو قطب دین دم خود را بر خدا سازد

هر که روی تو به بیند بجهان جان چه کند — سبزه را بروی آن گل و ریحان چه کند

نیست عاشق هر که آنرا درد نیست
دائما جانے پریشانش بود

هیچ گل بے خار نبود در جهان
هر کجا گنجیست مارانش بود

هر که رو اند ز طواف کعبه کرد
کے غم خار مغیلانش بود

قطب دین یکدم مکن در ره محیل
نیست این راہے که پایانش بود

در حریم وصل جانان هر که محرم می شود
از همه سود و زیان دهر بے غم می شود

هر که از جام وصال او نبوشد جرعهٔ
بیخبر از خویش و بی پروای عالم می شود

کیست دانی بهر کوشش طلبگار وصال
هر کرا درد دلست و دیده پر نم می شود

در دل هر عاشق صادق که یکره جلوه کرد
بیگمان او سرفراز هر دو عالم می شود

پیش علمش بود و نابود جهان یکسان بود
گر گدای باشد او مانند حاکم می شود

گر بود چون لالهٔ پژمرده سر بر خاک راه
چون به بیند وصل یارش باز خرم می شود

قطب دین روزی اگر صد بار بیند وصل یار
کی تسلی یک زمان از بیش و از کم می شود

دلربا عاشق کسی کز دیده ها پنهان بود
گرچه پنهانست اما جانش اندر جان بود

در حقیقت اوست عاشق هم معشوق او
لیک میخواهد که اندر عاشقی پنهان بود

گرچه عاشق بود او ما را چرا می آفرید
از کف خاکی که عقل کل درو حیران بود

گر مصور نقشها را کلک صنع آمد ولیک
در میان مقصود استاد ازل انسان بود

خانهٔ دل رفت در وی ده که مهمان میرسد
رفته می باید سرای کاندرو مهمان بود

هر کرا هر چند باشد مهر آن دلبر بدل
بیگمان آن یار جانی را دو صد چندان بود

کسیکه با چو توئی دست در کمر دارد
زهر چه غیر تو باشد ازو نه سر دارد

ز پیش تو برود دیده بر که اندازد
کسیکه از چو توئی چشم خویش بردارد

کسیکه دور بماند از تو شمع ایمان را
ز باد حادثه کفر پر خطر دارد

برو تو زاهد و با ما نشست و خاست مکن
که مست جام ازل مشربے دگر دارد

نبرد دلبر خود جان خویش تحفه برد
اسیر عشق همین در جهان هنر دارد

ز کوی او نتواند نهد قدم بیرون
خیال چهرهٔ او هر که در نظر دارد

بدید چهرهٔ او قطب دین چو روز دگر
بعمر خویش نخواهد که دیده بردارد

ذوق عشق از جان عاشق کم مباد
هر که بی عشقست در عالم مباد

هست وصلش مرهم جانهای ریش
شد دل ما ریش بے مرهم مباد

چون غمم درد تو آمد غمگسار
هیچکس اندر جهان بے غم مباد

عاشقان را طفل اشک آمد شفیع
چشم عاشق لحظهٔ بے نم مباد

هر که غافل باشد از دی ساغنے
نیست آدم وز بنی آدم مباد

عاشقان را دست آویزی دو کون
غیر زان زلف خم اندر خم مباد

در هوای چهرهٔ زیبای یار
قطب دین را یاد بیش و کم مباد

هر که او را میل جانانش بود
درد باید در دل و جانش بود

دردمندش آید که بیشک در جهان
هر کجا دردیست درمانش بود

نیست چیزی خود ز بیدردی بتر
داد دارو هر که ایمانش بود

از جانب معشوق حجابی نبود لیک — هر جا که حجابی بود آن جمله شمائید

ببینید رخ یار گرانمایه چو مردان — از خواب گران جمله اگر دیده گشائید

عهد ازل یار نسازید فراموش — غافل منشینید اگر اهل وفائید

وارسته شوید از خود و از ملک و عالم
چون قطب دین گر طالب دیدار خدائید

پیش کسیکه عاشق اهل نظر بود — هر چیز غیر عشق بود درد سر بود

عشقست هر چه هست بدنیا و آخرت — داند کسیکه دلبرش اندر نظر بود

ایام بعد را نبود اینقدر خطر — هر کس که بیشتر خطرش بیشتر بود

در رهگذر هر آنکه فتد بر زمین چه باک — از زیر چرخ هر که فتد صعب تر بود

دوری مجو ز یار خود ار مرد عاشقی — هر کس که دور باشد از آن بی بصر بود

ای وای هر که دور بود از وصال یار — چون خاک راه باشد و خاکش بسر بود

با خویش قطب دین نزنی لاف عاشقی
عاشق کسی بود که ز خود بیخبر بود

هر کرا بر سر کوی تو مقامش باشد — شربت وصل تو هر لحظه بکامش باشد

هر که او بی تو بر آرد نفسی در عالم — زندگی بی رخ خوب تو حرامش باشد

بادشاه دو جهانست بر آن عاشق کو — کوس در دو غم عشق تو بنامش باشد

بنده آن نیست که از حکم تو سر میپیچد — بنده آنست که دست تو زمامش باشد

قطب دین رم نه دهد مرغ دلش عشق ترا
ذوق دارد که چنین مرغ بدامش باشد

مژده ای دل که صبا مژدهٔ دلدار آورد | از حریم حرمش وعدهٔ دیدار آورد
شام هجران بسر آمد غم هجران بگذشت | مرهمی بهر دل خسته و افگار آورد
خواست دلبر که کند صورت خود در ظاهر | آدمی را ز کف خاک بدیدار آورد
خود شود عاشق و معشوق کند خود را نام | عاشقان را به بهانه همه در کار آورد
در ازل پرتو او بر دل غافل نفتاد | منکران را خود از انروز بانکار آورد
جلوه کرد و نهان گشت قرار از ما برد | عاشقان را همه زان جلوه باقرار آورد

قطب دین هر چه کند یار کند بیشک و ریب
هر که دم زد دم او محنت و غم بار آورد

گدایان عشق از جهان رسته اند | بمعنی همه زانس و جان رسته اند
اسیران زلف پریشان یار | ز جمعیت این و آن رسته اند
چنان محو رخسار یار خود اند | که از خویش و کون و مکان رسته اند
ندارند غیر از غم عشق کار | ز فردوس و حور و جنان رسته اند
فروغ رخ یار تا دیده اند | بدان زنده اند و ز جان رسته اند
فرو رفته اند آنچنان در شهود | تو گوئی که خود از میان رسته اند

ز شعر خوش و دلکش قطب دین
اسیران عشق از جهان رسته اند

ای بیخبران غافل از یار چه ائید | بهر رخ خود داده صلا یار بیائید
بر میفگند از رخ خود پرده ولیکن | از بهر تماشای وی از خویش برائید
در پرده عیان باشد و بی پرده نهان هست | هشدار اگر زنگ ز آئینه زدائید

میکشد جور و جفاے محنت ایام را | بر امید آنکه روزی یار خواهد داد داد

با خیال یار دارد گفتگوها قطب دین
یک چون بروی خندد چشمش رود بارش زیاد

مجردان طریقت جماعتے دگرند | که زنده اند ز یار و ز خویش بیخبرند
در انتقام که شوید خرقه ز آب شراب | لباس زاهد خودبین به نیم جو نخرند
برو بچشم حقارت مبین تو ایشان را | که خود بعالم معنی ستون بحر و برند
عزیز هر دو جهان آن جماعتند یقین | که در لباس بشر بی بگوی دو دست برند
بر حرص جنت و دوزخ چه چشم شان باشد | بجست و جوے دلارام خویش دربدرند

برو گدای سر کوے آن جماعت باش
تو قطب دین که شهانرا بهر سر تاج برند

هر که در بادیهٔ عشق تو راهے دارد | بر سر از خسروی فقر کلاهے دارد
پشت او را نتواند که نهد کس بزمین | هر که او همچو توی پشت پناهی دارد
غافلند از رخ تو تیره دلان عالم | ای خوشا دیده که سوی تو نگاهی دارد
سرور ملک جهان ست گداے در تو | خوش گدائیست که او همچو تو شاهی دارد
آمده گنج غمم درد گواه عاشق | عاشق روی تو هر گوشه گواهی دارد
محنت و درد غم عشق سیاه دل ماست | ای خوش آنکس که چنین قلب سیاهی دارد
هر کرا پرتو رخسار تو بر رو نفتاد | بی جمال تو عجب روز سیاهی دارد

قطب دین از گنه کرده و ناکردهٔ خویش
نخورد غم که مثال تو الهی دارد

آتش عشق از دلم سر میزند ‌‌ شعله از نه چرخ بر تر میزند
جذبهٔ عشقش در اقلیم وجود ‌‌ آتش اندر خشک و تر در میزند
تا غم عشقش سپاه قلب ماست ‌‌ همتم بر قلب قیصر میزند
در هوای کعبهٔ دیدار یار ‌‌ در قفس مرغ دلم پر میزند
هر که او گردد گدای کوی عشق ‌‌ طعنه بر ملک سکندر میزند
هر کرا آن دلبر جانی نواخت ‌‌ دولتش انگشت بر در میزند

پرتوی تا دید قطب الدین ز دوست
طعنه بر خورشید خاور میزند

نقش رویت از دلم صورت اغیار کشید ‌‌ گر بد و نیک دو عالم سر و نیست پدید
زندگیش بخدا باشد و ماند جاوید ‌‌ هر کرا خنجر خونخوار تو ابش ساخت شهید
همچو حیوان بجهان آمده و حیوان رفت ‌‌ هر که از وسوسهٔ عشق تو از خود نه رهید
پای هر کس که بکوی تو فرو رفت بگل ‌‌ ماند آنجا و دگر از دو جهان پای کشید

قطب دین را چو نظر بر گل رویت افتاد
شادمان گشت و چو گل ملک وجودش خندید

دیدهٔ هر کس که روزی بر جمال او فتاد ‌‌ کی رود هرگز نشاط چهرهٔ خوبش زیاد
هر چه باشد در سرش از دین و از دنیا تمام ‌‌ میرود بر باد ز لفین پریشانش بباد
پرتوی روزی از آن دلبر کسی کو دیده است ‌‌ از جمال دیگری هرگز دل او کی کشاد
یارب آن دلبر که می ریزد مدام خون ما ‌‌ در چنین عاشق کشی او را که باشد اوستاد
پیشهٔ دلدار جانان چون بود مردم کشی ‌‌ عاشق بیچاره کی تن بر دلی بر خود نهاد

بحقیقت همه جا کرده ظهور آن دلبر
زانجهت عاشق دلخسته چو پرکار آمد

هر که در راه طلب فانی مطلق گردید
بیگمان پردگی پردهٔ اسرار آمد

عاشقی نیست که فارغ بود اندر رهش
دردرا عاشق بیچاره طلبگار آمد

قطب دین گشت نهان چونکه درآمد دلدار
زانکه پیش رخ دلبر ز خودش عار آمد

لذت عشق هر آن بی‌سر و پائی که چشید
پای از هر دو جهان بر سر آن کوی کشید

دیدهٔ دل برخ یار هر آنکس که گشاد
بیخود از ذوق رخش جامهٔ جان را بدرید

چون نیاورد ملک تاب وصالش بیشک
آدم خاک صفت بار امانت به کشید

هر که از خود نرهیدست نه بیند اورا
ای خوشا عاشق صادق که ز هستی برهید

قطب دین کیست درین راه بگو دولتمند
هر که تخم غم او در دل ویران پاشید

بر سر کوی محبت هر که ماوا میکند
عاقبت بر روی جانان دیده‌اش وا میکند

خانهٔ دل پاک کن از زنگ عصیان و دم
زانکه دلبر در دل پاکیزه ماوا میکند

گوید از معشوق فردا روی خود خواهم نمود
هست عاشق هر که او هر روز فردا میکند

پیشهٔ عاشق نباشد صبر و آرام و قرار
عاشق اندر عشق خود را زود رسوا میکند

عشق و رسوائی بهم چون شکر و شیر آمدند
در دل عاشق ملامت کی خودی جا میکند

کیمیای عشق بر هر مس قلبی گر رسد
چون زر پاکش خلاص از تیرگیها میکند

ز آتش عشقش بسوز ای قطب دین سر تا بپا
سوز عشقت کادمی را فرد و یکتا میکند

حدیث عشق هر کس نشنود وا رسته میگردد
بگو ای قطب دین هر کس ازو دلشاد می آید

دردم ای همنفسان دردی درمان مکنید
هر چه گویم بخندا غیر خدا آن مکنید

خوبرویان همه بینند پریشانی من
زلف خود بسته گزارید پریشان مکنید

همه چون بی بصر انند یقین میدانم
وصف و تعریف مه و مهر درخشان مکنید

عالمان چون ورق عشق نگردند از بر
پیش مجنون صفتان ترک دبستان مکنید

زاهدان وصف رخش را بغلط چند کنید
چون ندیدید جمالش صفت آن مکنید

قطب دین خوش سخنی گفت یکی مست خراب
عاقلان نفی می و مشرب رندان مکنید

تا روی تو آئینه صاحب نظران شد
هر کس نظری داشت بر رویت نگران شد

تا گشت گل روی تو از پرده پدیدار
بلبل صفت عاشق بر خت جامه دران شد

تا تیغ بخونریزی عشاق کشیدی
از کوی تو هر روز شهیدی گذران شد

هر گوشه که باری ز ملایک نه کشیدند
منصور روش کشته آن بار گران شد

آنها که خبر از غم عشق تو ندارند
دیدار تو کی لائق آن بیخبران شد

محرم نبود گوش کر از نغمه داود
کی گوهر اسرار تو در گوش گران شد

ای قطب دین امروز شده عاشق رویت
گر روز ازل بر رخ خوبت نگران شد

هر که از تیر غم عشق گرفتار آمد
در حریم حرمش واقف اسرار آمد

ای سالک از خویش نهان شو که یقین
لشکر عشق درین بادیه خونخوار آمد

زمین و آسمان نبود حجاب روی آن سالک — که از نعلین مردی گرد او را بر جبین باشد
مباش اندر پی آزار عشاق سر کویش — که ایشان را دل شب ناله‌های آتشین باشد
همه کس در غم دنیا و دین خود بود لیکن — مرا در عشق آن دلبر نه دنیا و نه دین باشد
برو از خویشتن بگذر اگر دیدار میخواهی — که شرط رهروان کوی دلبر اینچنین باشد
برو کشور کشای عالم دل باش گر مردی — که اندر عالم دل صد هزاران شهر چنین باشد

نباشد قطب دین را آرزوی غیر از این یعنی
که اندر دین و دنیا همدم اهل یقین باشد

دمبدم از درد و غم از دیده‌ام خون میرود — دارم اندر دل چنان دردی که افزون میرود
بسکه افگارست دل از تیغ تیز عشق یار — از قره سیلاب چشمم همچو جیحون میرود
گه کشد آن یار گاهی زنده میسازد مرا — زین سبب هر لحظه‌ام حال دگرگون میرود
زاهد ار حالم بداند میشود زنار بند — عقل ار با ما نشیند همچو مجنون میرود

بسکه قطب الدین ز درد عشق ناله هر سحر
آه درد آلود او بالای گردون میرود

مرا تا از وصال دلبر خود یاد می‌آید — دلم خون میشود وز هجر در فریاد می‌آید
بسعی خود قبول طبع آن دلبر کسی نبود — قبول طبع آن دلدار ما در زاد می‌آید
برو ای سرو بستان از خجالت پشت خم کن — که آن دلدار من با قد چون شمشاد می‌آید
بیا ای عاشق دلشاد بنشین بر سر کویش — که آن کشور کشای دلربا باداد می‌آید
چو جغدی بر سر کویش نشیند باز میگردد — مگس چون بر سر کویش رسد قناد می‌آید
کسی چون پرتوی از روی آن دلدار دریابد — فرشته بر درش بهر مبارکباد می‌آید

خدمت کنم بجان سگ کوی آن نگار ... بیدا بدین بهانه کنم اعتبار خود

تا چند قطب دین غم پنهان خوری دگر
پنهان مدار درد خود از غمگسار خود

ز هستی وجود خویش هر کس گر فنا گردد ... یقین دانم که با دلدار جانی آشنا گردد
کسی کو نیست عاشق بر جمال ماه رخساری ... بدرد و محنت و بیداد دوران مبتلا گردد
کسی کو در دل شب بر درش نالد بصد زاری ... ز وصل دلبر جانی همه دردش دوا گردد
مرو بر درگه دنیا پرست دون بیجاصل ... که با او هر که همصحبت شود دور از خدا گردد
بیا ور بر در مردان حق نه از سر اخلاص ... که مس قلب تو از یک نظرشان کیمیا گردد
کسی کو خدمت پیر طریقت میکند از جان ... یقین دانم که اندر دین و دنیا پادشا گردد

کسی چون قطب دین با دلبر خود انس کی گیرد
مگر در راه معنی از وجود خود جدا گردد

دلدار رفت و خسته دلان را دوا نکرد ... وز خود رقیب روسیه را جدا نکرد
گفتم که غیر من نبود همنشین کسی ... کس بی رقیب پهلوی دلدار جا نکرد
هرگز دو یار همدم و همدل ندید کس ... کاخر فلک بجور و ستم شان جدا نکرد
از خرمی و ذوق کسی خنده میکند ست ... کاخر ز روی درد و الم گریه ها نکرد
دل در جهان مبند که بدعهد و بیوفاست ... زالیست پیر دهر که با کس وفا نکرد

ای قطب دین بغیر خدا دل بکس مده
خوش حال آنکه رشته دل زو جدا نکرد

کسی کو یکدمان با دلبر خود همنشین باشد ... بمعنی بهتر از سلطانی روی زمین باشد

آیند بیگمان همه گرد بیان عرشش	در مجلس سماع همه آفرین زنند
در دل چو یار جلوه کند جمله کائنات	بر خاک آستان سر نقش جبین زنند
خوش گفت بایزید که در جبهه ام خداست	دائم که صوفیان نفس از زر آستین زنند
منکر مباش حال دل اهل شوق را	بیباش بر حذر که نفس آتشین زنند
زاهد بماند در گرو از هستی وجود	عشاق کوس حالت ملک یقین زنند

چون این طریق خاص مسلسل به مصطفی ست
عشاق چنگ در روش قطب دین زنند

خیال عشق تو فارغ ازین و آنم کرد	فروغ روی تو وارسته از جهانم کرد
گداخت آتش عشق تو آنچنان تن را	که همچو موی میان تو ناتوانم کرد
خیال داشت غمت تا مرا کشد آخر	اراده که ورا بود آنچنانم کرد
ببین که سوز غمم عشق تو چه کرد بمن	ز خویش غائب و رسوا ازین و آنم کرد
ز من ربود غمت عقل و فهم و مجنون کرد	میان خلق بدین عیب داستانم کرد
نشسته در پس زانوی غم بسی بودم	فروغ روی تو ناگاه شادمانم کرد

چشید شربت وصل تو دوش قطب الدین
چنانکه از خم وحدت سبوکشانم کرد

افتاده ام جدا از دیار و ز یار خود	تا کی جفا کشم ز غم گلعذار خود
دلبر چو گنج جای بویرانه میکند	زینسان بود که بنشینش اندر کنار خود
بی روی یار مایه و سودم یکی شده	دلگیر گشته ام دگر از کار و بار خود
من پای بند غربت و دلدار در وطن	عزم سفر کنم بسوی شهر یار خود

قطب‌دین ز آتش جانسوز تو بنگر که چسان
سوخت پروانه صفت تا تو واصل باشد

روزی که یار از من بیدل جدا رود — دانی که بر دل من مسکین چها رود
آنکس که روی یار ندیده بعمر خویش — باید که سر بسر ره صدق و صفا رود
هر تیره دل نه لائق آن یار نازنین است — لائق کسی بود که ز هستی سوا رود
هر نا قبول را نرسد لاف عاشقی — عاشق کسی بود که درین ره فنا رود
غافل مباش یک نفس از ذکر یار خویش — میگوی ذکر او که ترا دیده وا رود
در راه دوست درد جفا بایدت کشید — بی درد کس ندید که او در اشفا رود

گوید رقیب قطب‌دین از کوی او برو
عاشق ز کوی دلبر جانی کجا رود

اسیر عشق بتان را بغم چه کار بود — چرا که سود و زیانش خیال یار بود
دل خود از همه فکر و خیال ببریده — خیال او همه دیدار آن نگار بود
دلش یکی و خیالات او یکی باشد — کجا چو مردم دیگر دلش هزار بود
همیشه فارغ و وارسته از جهان باشد — ز گرمئی می معشوق بیقرار بود
خوشست عشق اگر یار باوفا بود — وفای ماه‌وشان را کی اعتبار بود
برو تو عاشق شیدای آن نگاری باش — که خوب و زشت جهان را بد و مدار بود

بگوی عشق دل قطب‌دین ز غم رسته
ولی ز سوز غم عشق او فگار بود

چون اهل حال بر دو جهان آستین زنند — آنجا فرشتگان سر خود بر زمین زنند

افسوس زانکه نیست درین دور کاملی | تا در ره وصال تو هم امتحان کند
یارب کجاست سنگ محک در جهان که او | فرق طلای ما ز مس دیگران کند
نه کند کشایش دل من در جهان کسی | ما را عنایت تو مگر کامران کند

از حد گذشت محنت و اندوه قطب دین
آن را اگر بسر و رخ زحمت شادمان کند

از دل اهل وفا بوی خدا می آید | بخدا گر ز دل او بوی وفا می آید
چه روی جانب کعبه که ز روی اخلاص | آن بطوف دل ارباب صفا می آید
برو ای زاهد و در حلقهٔ رندان بنشین | گر ز دم سرد تو بوی ز ریا می آید
بنگر آن عاشق صادق که چسان از سر صدق | پیش تیغ ستمت بی سر و پا می آید
هر کرا دیدهٔ دیدیست به بیند که چسان | یار هر لحظه درون دل ما می آید
نازنینی که نهان بود پس پردهٔ راز | پرده برداشته و چهره کشا می آید

تا رسیده بسر کوی فنا قطب الدین
از چپ و راست بر او تیر بلا می آید

هر که آنرا بسر کوی تو منزل باشد | آخرش دیدن رخسار تو حاصل باشد
هر که را لذت عشق تو نسوزد خرمن | لذت دولت دیدار تو مشکل باشد
چه سعادت به ازین در دو جهان می یابم | پای هر کس بسر کوی تو در گل باشد
فارغ از هر دو جهان گشت ز غم شد آزاد | هر کرا درد غم عشق تو در دل باشد
زندهٔ هر دو جهان گردد و مرگش نبود | هر کرا مرغ دل از تیغ تو بسمل باشد
دولتی بهتر ازین نیست بعالم آنرا | که بعشاق سر کوی تو داخل باشد

دائم خدای فکر بد اندیش میکند

جماعتی که رخ یار در نظر دارند — بغیر دیده سر دیده دگر دارند
نهان شده همه در بحر عشق تا بسر — تمام عشق شده کی ز خود خبر دارند
زمین همت خود رفته اند تا بر دوست — ز نخل همت خود دمبدم ثمر دارند
نشسته بر سر آن کوی و بالی دارد — ز بهر تیر غمش سینه را سپر دارند
اگرچه بر سر آن کوی صاحب قرب اند — ولیکن از خطر بعد دیده تر دارند

سبک روان بیابان عشق قطب الدین
چنان روند که گوئے تمام بر دارند

تا چند سالکان سخن عاشقان کنند — کاری که کرده اند عزیزان همان کنند
فانی شوند جمله ز بود و جود خویش — بیخویش خویش را سوی جانان روان کنند
محرم نمیشوند بخلوتسرای یار — خود را از خود دگر بتمامی نهان کنند
وصفش بصد زبان نتوانند شرح داد — بر تن اگر بهر سر موئی زبان کنند
ما طالبان جلوهٔ خوبان عالمیم — با ما حدیث جلوهٔ خوبان بیان کنند
ما را خلیده خار غمش گلرخان بدل — با گلرخان حکایت این ناتوان کنند

گوید حدیث عشق بتان قطب دین مدام
باشد که طالبان سخنش داستان کنند

کو طالبی که نام ترا ورد جان کند — دل را برای تیر غمت تو نشان کند
طالب کسی بود که درین کوی از زبان — در جستجوی وصل تو ایثار جان کند
گر طالبی که بهر رضای تو ساعتی — ترک نشست و خاست ز خلوت جهان کند

برسر کوی حبیب خود مترس از بیم غیر — نیست عاشق هر که او از بیم اغیاری بود
چون بود زنار باطن خود بینی بی‌گمان — زیر خرقه زاهد آن را طرفه زناری بود

قطب دین گر عاشقی کو ناله‌های زار تو
عاشق آن باشد که آنرا ناله زاری بود

آنها که دمادم بجمالش نگرانند — آن باخبران جمله ز خود بیخبرانند
آن قوم ز جمعیت باطن همه فردند — از خویش نهان گشته و در درد جگرانند
صیقل زده اند آینه روشن خود را — کی تیره فتا یک شال گرانند
آن یار گرانمایه که در پرده نازست — آن قوم دمادم همگی پرده درانند
آنها که فنا گشته اند از خود بتمامی — در راه حقیقت همه صاحب نظرانند
جمعی که ندیدند رخ او ز کثافت — حیوان صفتانند و عجب بی‌بصرانند

ای قطب دین از پرده پندار برون آی
زان رو که درین پرده همه بیخبرانند

آن جاهلی که غیبت درویش میکند — در پیش آینه صفت خویش میکند
انکار اهل فقر مکن زانکه مصطفی — از روی صدق فخر بدرویش میکند
آئینهٔ تو هر که نهد پیش چشم خویش — بینائیش از آنکه بود بیش میکند
هر کس که جنگ کرد بنفس خبیث خویش — خود را اگر چه بس بود او بیش میکند
انکار اهل دل مکن ای دوست گفتمت — چون نفی اهل دل همه بدکیش میکند
دارد خدا چو جای تجلی گستری دل — ای وای بر کسی که دلی ریش میکند

ای قطب دین منال ز اندیشهٔ رقیب

یارب چه مظهری که ز روی تو بر توی / هر کس که دید رخت بکوی فنا کشید
یک قطره از شراب وصال تو هر که خورد / سرمست وار بین که چسان نعرها کشید
بر خاک آستان تو هر کس که رو نهاد / کحل بصر ز خاک تو در دیدها کشید
هر کس که دید وصل تو در خلوت دلش / قانع شده ز هر دو جهان پای وا کشید

چون دید قطب دین که حجاب تو خویش بود
از هستی وجود خودش دست وا کشید

بر ما چو دوست آید و تیغ فنا زند / از عشق خویش آتش در جان ما زند
صاحبدلی که کشته شمشیر عشق گشت / می دان یقین که خیمه بملک بقا زند
کروبیان سدره نداند در عشق / جبریل کی بدرگه مولا لوا زند
هر یک ملائکه بمقام خود اند بند / آدم قدم ز روی شرف بر هوا زند
آه درون عاشق اثر انست کارگر / گر نور عشق ملک وجودش جلا زند
زاهد برد که در دل تو در عشق بست / عاشق کسی ست کو بجهان پشت پا زند
قابل کسی بود که بملک وجود خویش / سرهای سرکشان بدم تیغ لا زند

پنهان شده از وجود خودش قطب دین تمام
کو عاشقی که خیمه به پهلوی ما زند

هر که او را آرزوی دیدن یاری بود / باید آن آزاده نا جنسی گهر باری بود
عاشق صادق نباشد بلکه باشد مدعی / غیر فکر دلبر خود هر که را کاری بود
رانده همچون مگس هر چند زینی در بازار گر / از مگس کمتر درین ره کمترین عاری بود
پای خود را دامن انکش از کویش از جور رقیب / نیک بنگر هر کجا گنجیست با ماری بود

چون نسوزد که چو تو طرفه نگاری دارد

زانرو که راه ما سر کوئے فنا بود — پایان راه ما بحقیقت خدا بود
حاجی ره حجاز زدوباره خدا — می دان که راه ما نجد از وجدا بود
امروز کوس عشق چو بر نام ما زنند — عالم پر از صدای هیاهوا بود
شرمم آیدم ز گشت گلستان لاله زار — چون دیده بر جمال دلارام ما بود
بارا چو دوست کشته بشمشیر عشق کرد — ما را مگوی مرده که از وی بقا بود
امروز دولتی که ز عشقش میسر است — یارب دگر ز گردش دوران کرا بود

هر کس چو قطب دین گذرد از وجود خویش
از راه بیخودی بخدا آشنا بود

نو بهار آمد و آفاق معطر دارد — گل شگفت و چمن و باغ منور دارد
بو یها می شنوم از همه اطراف جهان — هیچ بوی به از آن نیست که دلبر دارد
جذبهٔ عشق مرا بر سر کویش آورد — کیست کو بهتر ازین هادی و رهبر دارد
هست بسیار دران کوی اگر عاشق لیک — همچو من عاشق دل سوخته کمتر دارد
عاشقان سر کو را تو مخوان مفلس کوی — بر سر از سلطنت عشق وی افسر دارد
دور افتاده ام از گردش ایام از وی — چه ستمهاست که این چرخ ستمگر دارد

قطب دین تا شده خاک در میخانهٔ عشق
ننگ از ملک سلیمان و سکندر دارد

دلبر رسید و هستی ما را ز ما کشید — وز روی خویش پردهٔ شرم و حیا کشید
بنمود در دی خویش ز ما برده عقل و هوش — وز تیغ عشق بر دل ما زخمها کشید

چو از کلک قضا خط غم و محنت فرو ریزد
بعالم هر کجا اهل دلی بیند برو ریزد

بقتل خویش دل بنهاده ام در کوی آن دلبر
که خون هر که از تیغش فرو ریزد نکو ریزد

ز مستی بر سر کویش مکن عیبم که آن ساقی
بکامم هر زمان از چشم وحدت یک سبو ریزد

خدایا بی نیازم کن ز غیر خویش میپسندم
که آب روی من پیش کسان چون آبجو ریزد

مشو مغرور هر رنگی که بینی در ره جانان
که رنگ روی عشاق درش این رنگ و بو ریزد

زبان بربند قطب الدین اسرار خداوندی
که خون عاشقان در کوی او زین گفتگو ریزد

دردیست در دلم که بدرمان نمیرسد
راهیست پیش من که بپایان نمیرسد

یعقوب وار دیده براهش سفید شد
وز مصر قاصدی سوی کنعان نمیرسد

بر خاک آستانش فرو ریز چشم تر
کابی به آب دیده گریان نمیرسد

خواهم ز هجر یار کنم چاک پیرهن
از ضعف دست من بگریبان نمیرسد

هیچ پرید طائر روحم بکوی دوست
اما بوصل دوست بطیران نمیرسد

ای قطب دین تو پیشتر از مرگ خود بمیر
کس پیش یار خویش چو با جان نمیرسد

خوش بود حال کسی کان چو تو یاری دارد
نخورد غم که مثال تو نگاری دارد

نه کند از غم دوران سر مو اندیشه
هر که چون سایه لطف تو حصاری دارد

گر بسی سال بماند نرسد در وصلت
هر که غیر از غم اندوه تو کاری دارد

بر دای خواجه که جانباز نه در ره عشق
آن پری بر سر کویش ز تو عاری دارد

سوخت پروانه صفت قطب دین از آتش عشق

هر کرا بوی از آن جانان رسیده در مشام ‌ ‌ ‌ بر سر کویش فغان چون عندلیبان میکند
از خودت بیرون قدم زن تا روی از راه رو ‌ ‌ ‌ بیخودی این راه را بر مرد آسان میکند
نیم شب برخیز و عرض حال خود کن پیش دوست ‌ ‌ ‌ در دل شب خود علاج دردمندان میکند

قطب دین ذکر حبیب خویش میگو روز و شب
زانکه ذکرش سالکان را اهل عرفان میکند

باز جانم دم ز عشق دلربائی میزند ‌ ‌ ‌ خیمه در کوی حبیب جانفزائی میزند
می ز جام وحدت ساقی باقی تا میخورد ‌ ‌ ‌ زان سبب از بیخودیها هو وهائی میزند
گشته فارغ از خود و از غیر خود دیوانه وار ‌ ‌ ‌ دم ز بزم وصل یار آشنائی میزند
باش حاضر سالکان نازنین در هر سحر ‌ ‌ ‌ بر سر خوان وصال خود صلائی میزند
رو گدای درگه او شو که از روی کرم ‌ ‌ ‌ سکهٔ دولت بنام هر گدائی میزند
درنگر در مفلسی آن کوی کز وارستگی ‌ ‌ ‌ بر سر تخت سلیمان پشت پائی میزند

قطب دین در جستجوی گوهر نایاب خویش
در میان لجهٔ غم دست و پائی میزند

آتش عشقش دمادم شعله در جان میزند ‌ ‌ ‌ همچنان عاشق دم از دیدار جانان میزند
عاشقان را راحتی بهتر ز درد عشق نیست ‌ ‌ ‌ مدعی باشد هر آنکو دم ز درمان میزند
در بیابان وصالش مست او از بیخودی ‌ ‌ ‌ پای خود را بر سر خار مغیلان میزند
هر که روزی پرتوی از روی جانان دیده است ‌ ‌ ‌ طعنه امروز بر خورشید تابان میزند

قطب دین را نیست پروای کسی در عشق یار
داستان عشق دلبر را بدستان میزند

تن را چو حد و زهرهٔ آن گفتگو نبود

عرق که بر رخ آن ماه روی ساده بود — چو برگ گل که برو شبنمی فتاده بود
بقد یار من ای سرو کرده تقلید — زپا نشین اگرت این هوس اراده بود
دلم بماه وشان زان نمیشود مائل — که یار من ز همه مهوشان زیاده بود
بآب چشمهٔ حیوانش احتیاجی نیست — هر که روی بخاک درش فتاده بود
عنان همت من میکشد بدرگه او — که در بروی اسیران او کشاده بود

مجوی عقل و خرد ناصحا ز قطب الدین
دمی که دلبرش اندر نظر ستاده بود

هر که خط نیستی در خود کشید — بیگمان دیدار یار خویش دید
زندهٔ جاوید میدانی که کیست — آنکه اندر راه جانان شد شهید
کیست میدانی تو گویائی خموش — هر که دارد با غمش گفت و شنید
هر که خواهد مرد این میدان شود — هر زمان میبایدش جانی جدید
گنج مقصود ار همی خواهد کسی — نیستی آمد در آن را کلید
بی حجب بیند جمال یار خویش — پردهٔ پندار خود هر کس درید

قطب دین گر وصل دلبر بایدت
رو تو پنهان شو که او گردد پدید

باز جانم آرزوی وصل جانان میکند — خانهٔ بود وجود خویش ویران میکند
مدتی گو مرغ دل اندر قفس آرام داشت — سوی بزم وصل دلبر باز طیران میکند
ناصحا پندم مده گر آه و افغان میکنم — تو چه دانی آنچه درد عشق با جان میکند

عاقل از هر سخنی بهره و حظی داند
جاهل از هر سخنی بر سر غوغا باشد

عاشقان را بره عشق دلیلی باشد
زانکه انشای وی از عالم بالا باشد

هر کسی رو بدری دارد و چیزی طلبد
قطب دین در طلبش بر در دلها باشد

روزی که دوست رشتهٔ جانم گرفته بود
عاشق بدم تهمت آنم گرفته بود

میخواست تاب طاقت دیدارش آورم
در جان نشسته بود و عنانم گرفته بود

از بهر آنکه فاش نسازم رموز عشق
جان را بسر درداد و زبانم گرفته بود

میخواست چشم غیر نه بیند جمال او
سر تا قدم چو روح روانم گرفته بود

محرم نبود عقل و خرد در حریم وصل
بیخویش و مست و واله ازانم گرفته بود

روزی که بار بار امانت همی سپرد
کس را این ندید ازانم گرفته بود

گفتا که کیستی تو بگو قطب دین بمن
گفتم که بنده ات بهانم گرفته بود

روزی که روح تا قفس خاک کو نبود
او را بغیر یار کسی روبرو نبود

روزیکه سر عشق همیگفت می شنید
یک شمه در دو کون ازین گفتگو نبود

آنجا که عکس یار در آئینه می نمود
چندین حجاب رشتهٔ هستی ز تو نبود

زان می که مستی آورد و عقل را برد
او را بهیچ چیز دگر انس و خو نبود

روزیکه دید دیدهٔ جان روی یار خویش
زنگار هستیت سر مو روبرو نبود

برنگی که بوی معنی بگیرنگی آورد
جز وی بهیچ چیز از و رنگ و بو نبود

روح تو بود طالب دیدار قطب دین

بیگمان بال و پر جملهٔ ملایک میسوخت   گر بر ایشان همه یک راه تجلا میکرد
از تر و خشک دو عالم اثری کی میماند   آتش عشقش اگر جای بهر جا میکرد
آن نگار از دل آئینه بیساخت نخست   چهرهٔ خویش در آئینه تماشا میکرد
چون تو آن دید درین و ز رخش حیرانم   که چرا وعدهٔ دیدار بفردا میکرد
آنکه از قدرت خود صورتها نقش کشید   خویشتن را که نهان بود هویدا میکرد

قطب دین سر دو عالم بگل ماست نهان
گر بُدی جم طلب جام خود از ما میکرد

جانان ز زیر پردهٔ رخ خویش کن پدید   کز فرقت وصال تو جانم بلب رسید
هنگام آنست تا نظری سوی من کنی   خوش آنکه مرد و شربت وصل ترا چشید
مردار میرود ز جهان همچو گاو و خر   هر کس ز خنجر غم عشقت نشد شهید
کس با تعلقات رخ خوب تو ندید   بیند جمال خوب تو هر کو ز خود رمید
پرواز نیست سوی تو مرغان سدره را   آدم ببال همت خود سوی تو پرید
درهای بسته را همه باشد کلید لیک   عشق ست بارگاه وصال ترا کلید

هر جا که عاشقیست بمعشوق همدم ست
تا قطب دین بدید ترا خویش را ندید

هر که او را بجهان دیدهٔ اعمی باشد   نزد او اهل سخنان ناقص و بر سودا باشد
نه کند فهم سخن چون دل او تیره بود   داند آنکس که دلش روشن و بینا باشد
نیست تعریف ز زلف و خط و خال بتان   سر بسر زلف خدای همه اشیا باشد
آنکه او را نه زنی باشد و نی فرزندے   واحد و فرد خدا نیست که یکتا باشد

نبود محرم جانان کسیکہ قطب الدین
جدا از خود دم توحید در حرم میزد

چون ہیچ آفریدہ جہان را بقا ندید
زین زال بیوفا سرموئے وفا ندید

بیمار درد عشق خدا شو کہ ہیچکس
بیمار تا نگشت ز دردی دوا ندید

باشد عدوی مرد خدا دشمن خدا
چون کس خدا عزیز جدا از خدا ندید

منکر مباش کز تن دشمن بہ تیغ شان
گشتند جدا بسے سرو کس تیغ را ندید

اہل نفاق شان بسے دیدم سیاہ بخت
باشد گواہ حق کہ جو او کس گوا ندید

خود را نشان تیر دعا شان مکن کہ کس
تیر دعای گوشہ نشینان خطا ندید

ای قطب دین تو خاک رہ دوستان حق
در دیدہ کش کہ کس بہ ازان طوطیا ندید

بدل چون درد عشقش مژدۂ دیدار می آرد
نہال مختنم بار محبت بار مے آرد

تنے کو میزند بر زاہدان دہر استغفار
مرا از زہد ہر دم بار استغفار می آرد

بخود کے سر عشق یار خود را فاش میسازم
زبان را درد عشق یار در گفتار می آرد

رموز عشق جانان را زبان جانم ار گوید
چہ غواصیست کز دریا دُر شہوار می آرد

چو بلبل نالہ و زاری کند عاشق مکن عیبش
کہ درد او را چنان بر نالہ ہائے زار می آرد

بجان گشتم غلام عارفی کز خویش بنجو بست
کہ او تاب فروغ چہرۂ آن یار می آرد

نرنجد قطب دین ز انکار منکر در رہ معنی
کہ قہرش منکران را بر سر انکار می آرد

دلربائی کہ نظر در ہمہ اشیا میکرد
غائبانہ نظر لطف سو ما میکرد

مجو ای زاهد خودبین مقام و منزل عاشق | که منزلگاه آن رندان سوا از بحر و بر باشد
نشان بی نشانی را اگر خواهی اعد ابرس | که گویائی خموشست و دو قوتش بیخبر باشد
درین ره دست و پای مزن خون جگر میخور | که قوت عاشقان کوی او خون جگر باشد

حدیث قطب دین را هر کسی کی پی تواند برد
کسی این دُر تواند سفت کز حق بهره ور باشد

آن ماه عالم آرا گر زآسمان بر آید | نورش چو آفتابست کز ملک جان بر آید
بر خاک عاشق او زرد پرتوی گر افتد | یا بد حیات خضری باقی بآن بر آید
از زیر پرده یارم گر روی خود نماید | هر گوشه آه و افغان از مردمان بر آید
یابد رهی بکویش گر شاه هفت کشور | گردد گدای کویش دز خانمان بر آید
گر زاهدان خودبین و پرتوی به بینند | آه و خروش و افغان از عاشقان بر آید
دیدار گر نماید یک ره بخلق و عالم | جان عزیز بیشک از انس و جان بر آید

از قطب دین گر آن یار جان عزیز خواهد
بی فکر و بی تامل فی الحال زان بر آید

دمی که آتش عشقش ز جان علم میزد | نبود جانی و جانم ز عشق دم میزد
دمی که غرقهٔ دریای او بدم آدم | هنوز خیمه بسر منزل عدم میزد
بزیر پرده نهان بود سر عشق هنوز | که جان بحضرت جانان دم از قدم میزد
در آن زمان که من و او بهم بدیم آنجا | زبان جان دم تو حیله دم بدم میزد
نبود یک سخن از حرف عشق در دو جهان | که دست غیب بنام من این قلم میزد
نوشت قالب من جان ز راه ان مانی | پر دمی خود در حسنه دست از الم میزد

از سر زلفین جانان برد گویا نکهتی
کاینچنین دیوانه ام کرد و مرا از من ربود

آتشی در من زدی و سوختی جانِ مرا
همچو آتش گشتم و آتش نه در ملک وجود

من برفتم در کنار دیار آمد در میان
در مشام جان سان بوی از ان گلزار بود

جان شیرین میدهم بهر خدا بار دگر
بر سر بالین بیا و روی خود بنمای زود

زاهدا من دُرد نوش بادهٔ رندان شدم
تو برو تقوی گزین ای زاهد خشک و حسود

قطب دین سان بیند اندر آئنه دیدار یار
هر که از آئینهٔ دل زنگ هستی را زدود

صاحبدلی اگر نظری سوی ما کند
مس وجود ما ز نظر کیمیا کند

خاک هش ملائکه در دیده ها کشند
بر آستان اهل دلی هر که جا کند

اندر نماز هر که به بیند جمال دوست
فتوی همیدهم که نمازش قضا کند

خوشحال آنکه قبلهٔ جانش جمال اوست
و اندر نماز خویش بدو اقتدا کند

عاشق که بوی او شنود مست میشود
دانی تو روی او که به بیند چها کند

عاشق نباشد آنکه کند پیرهن قبا
باید ز شوق پیرهن جان قبا کند

دانی که کیست زندهٔ جاوید قطب دین
آنکس که خویش را بخدا آشنا کند

کسی کورا سحر از درد جانان دیده تر باشد
به از طاعات بیدردی که بی آه سحر باشد

بدین چشمی که دارد کس نبیند روی جانان را
کسی کو روی او بیند ورا چشمی دگر باشد

بهی سجاده بفروش و بزن تسبیح را آتش
بدین راه درویش میرو حدیثم مختصر باشد

نباشد مذهب و ملت بغیر از عشق مستان را
حدیث وعظ افسرده درینجا دردسر باشد

کند چو کلک قضایش ز دین کفر اشارت
ز دین خویش همان لحظه قطب دین بدر آید

صبا از کوی آن دلدار مشکین بار می آید | که از انفاس او بوی خوش دلدار می آید
دمادم چون ز باده میشود بوی خوش دلبر | نسیمش به ازان هر بار از هر بار می آید
ازان جاندار را ره نیست در بزم وصال او | که آن سلطان خوبان جهان خونخوار می آید
ازان در خواب نگذارند مردان مردم دیده | که آن دلبر درون دیده بیدار می آید
رود در گوشه زدی خویشتن از غیر بربندد | کسی کو از وصال یار برخوردار می آید
شنوده هر که خوانده روبرو دیدار در آرد | به بین بانگش چسان از هر در و دیوار می آید

مترس از تیر دشمن قطب دین گر بسر بارد
که هر جا گنج باشد بر سر آن مار می آید

یارب آن دلبر جانی ز کجا می آید | که ز انفاس خوشش بوی وفا می آید
دلربائیست که بسیار ربوده دلها | حالیا تیر بقصد دل ما می آید
برو ای خواجه در مسند عزت منشین | کان دلارام بخلوت گه ما می آید
زاهد ار و بفراغت منشین در خلوت | زانکه بر سینه ما تیر بلا می آید
زهد در زیر دلق می ساغر گردان | زین تعصب بخدا بوی ریا می آید
زنگ بردار ز آئینه که آن جان جهان | بتماشای دل اهل صفا می آید

قطب دین بر سر کویش ز جفاهای رقیب
دل منه زانکه بتقدیر خدا می آید

دوش آورد این صبا بوی نگو آن هر چه بود | کز نسیمش صد گره از سینه جانم گشود

دران زمان که بدلبری شود عاشق — بهر چه در نگرد یار در نظر باشد
فرشتگان بدرو نهند روی نیاز — دمی که در نظرش یار جلوه گر باشد
کسیکه از شرف بندگیش یافت شرف — بهر کجا که رود شاه بحر و بر باشد
ز خویش تا نشود قطب این کسی فانی
بد انکه از خطر مرگ در خطر باشد

در هر مقام جلوهٔ آن نازنین بود — آنجا همیشه روح من اندوهگین بود
چون دوست پرده برفگند از جمال خویش — بهتر ز بادشاهی روی زمین بود
دون همت ست معرفت او درست نیست — آن را که روی دل بسوی حور عین بود
سالک وجود خویش بسوزد مثال شمع — در مجلسی که دوست بد و همنشین بود
بهر نثار جان بکف دست من ببین — یعنی که تحفهٔ من درویش این بود
شبها بروز آورم از درد اشتیاق — آری طریق عاشق صادق همین بود
از سوز عشق سوخت دل و جان قطب دین
بنگر چگونه آه دلش آتشین بود

اگر از حریم خود آن یار نازنین بدر آید — هزار عاشق دل خسته از کمین بدر آید
ز زیر پرده اگر دلبرم جمال بنماید — ز جان بندهٔ آواز آفرین بدر آید
نظر با اہل قبول ار کند بگوشهٔ چشم — هزار مردهٔ صد ساله از زمین بدر آید
ز لمعهٔ رخش ار پرتوی بکوه افتد — هزار لاله بدل داغ آتشین بدر آید
اساس جاه و جلالی به بیند از مردان — شود قلندر و از تخت و از نگین بدر آید
دگر طلب کند از بهر تحفه جان کسی — اگر چه خضر بود جان در آستین بدر آید

چو طوطی مرغ دل گویا شکر خوردن هنر دارد / که هر دم جانب کوئی تو پرواز دگر دارد
کسی تا نگذرد از خود بکلی در ره معنی / نمیگردد خبردار از تو تا خود را خبر دارد
سر از پا سازد و پا از سر براه کعبه وصلش / اگر کس وصلش نه بیند تا خبر از پا و سر دارد
ز صورت بگذر و معنی بدست آور اگر مردی / که دیدارش به بیند هر که چشم او بصر دارد
سر موی ز هستی تا کسی دارد از آن دور است / نه بیند تا فنای خویش در معنی خطر دارد
فنای بحر معنی گرد و ز خود دم مزن هرگز / که غواصی کند آنکس که او ذوق گهر دارد

نداند قطب دین غیر از حدیث عاشقی هرگز
چنین کز دفتر دل حرف عشق او نه بر دارد

صاحبدلان که روی دلارام دیده اند / از هر دو کون دست بکلی کشیده اند
آسان ندیده اند جمال حبیب خویش / جان داده اند و شربت وصلش چشیده اند
تا دست از وجود بکلی نشسته اند / خود را به یار همدم محرم بدیده اند
دانسته اند در دو جهان جز خدای نیست / او را از آن ز هر دو جهان برگزیده اند
پروانه وار سوخته اند جمله بال خویش / وآنگه ببال او بسوی او پریده اند
گشتند متصف بصفتهای یار خویش / زان رو همه بخصلت نیکو حمیده اند

بگذر ز خویش قطب دین زانرو که عاشقان
از خود رهیده اند و بیار آرمیده اند

بدان که قیمت خرمهره چون گهر باشد / نه هر که بی بصر افتاد چون نظر باشد
بجوز هر صدفی گوهری که نایاب است / چه میکنی صدفی را که بی گهر باشد
فنای عشق ندارد خبر ز هستی خویش / فنا نباشد اگر از خودش خبر باشد

قطب دین دار کسی کز غم عشقت بگداخت
پیش خورشید جمال تو بگرمم نشود

هر که از خویشتن فنا باشد	با خدای خود آشنا باشد
هیچ شو تا بهایت افزاید	هر که شد هیچ با بها باشد
عاشقان را نشانهٔ دگر است	عاشق از مردمان جدا باشد
گر بظاهر به قبله آرد روی	قبلهٔ باطنش خدا باشد
هر درش بهر رستگاری خلق	کار او دائما دعا باشد
با دلیلی براه کعبهٔ وصل	هر که رفتست رهنما باشد
دارویی درد درد عشق بود	بهر بی درد کی دوا باشد

نیست از حال قطب دین آگاه
هر که با غیر آشنا باشد

هرگاه دوست در دل عاشق نظر کند	مانند کیمیا مس قلبش چو زر کند
در جان عاشقش نهد اسرار خویش را	وانگه بهر دو کون ورا معتبر کند
هر آه آتشین که کند عاشق از درون	چون تیر ناوکیست که در سنگ اثر کند
رمزی اگر بکوه بگویند ز سر عشق	خود را ز ذوق شوق تو زیر و زبر کند
عاشق کسی بود که ز سودای عشق تو	سودای غیر را همه از سر بدر کند
بیدرد باشد آنکه ورا نیست درد تو	افسوس ز آنکه غیر تو فکر دگر کند

در دخیال آنکه ز امروز قطب دین
غیر از غم تو از همه قطع نظر کند

در بارگاه آدم خاکی ملائکه — کردند سجده جمله در از برای روح
ای نفس دور مانده ز حق ترک مکر گیر — در راه دوست مکر تو شد بند پای روح

از روح قطب دین ز تو پرسد اگر کسی
برگو که نیست امر خدای خدای روح

تا چند نهان کنی ز ما رخ — بنمای بما خدای را رخ
رخ چند نهفته داری از شرم — بنمای ز پردهٔ حیا رخ
گویند وفا گلی ندارد — از روی وفا بمن نما رخ
هر چند رقیب روسیه گفت — کای مه منمای با گدا رخ
تو عهد وفای خویش مگذار — پنهان ز همه نما جدا رخ
منمای نگار من خدا را — با مدعیان مدعا رخ
میباش ز چشم غیر نهان — ای گل منمای با صبا رخ

صد شکر که قطب دین نهاده
بر خاک در تو بی ریا رخ

هر کسی بر سر کوی تو معظم نشود — در حریم حرمت محرم و همدم نشود
نتواند که کند در رخ خوب تو نگاه — هر که را در دل شب دیده پر از نم نشود
هر که از آتش عشقت تن خود را نگداخت — دلش از لمعهٔ رخسار تو خرم نشود
هر که افگار نباشد دلش از تیغ غمت — دل غمدیدهٔ او لایق مرهم نشود
هر که از روز ازل راندهٔ درگاه تو شد — عمرها سعی کند عیسی مریم نشود
هر که زنگار طبیعت ز دل خود نبرد — همچو خورشید درخشندهٔ عالم نشود

دلا فکر سود و زیان چیست هیچ　　جدا از زمین و زمان چیست هیچ

منه دل بسود و زیان جهان　　که سود و زیان جهان چیست هیچ

بچشم بصارت ببین در دو کون　　که غیر از خدا در جهان چیست هیچ

همه اوست در دیدهٔ اهل دید　　دگر نقش کون و مکان چیست هیچ

نباشد جهان را بقای بدان　　انانیت خواجگان چیست هیچ

شناسای خود باش ای قطب دین　　شناسائی این و آن چیست هیچ

هر کس که روی دوست به بیند علی الصباح　　آن روز را ز عمر شمارد علی الفلاح

از بهر وصل دوست جهان را طلاق ده　　زالیست پیر دهر برونش کن از نکاح

ما بنده ایم هر چه کند یار حاکم است　　بیرون نمی رویم سر موی از صلاح

عمریست خانه روبی دل میکنم بیا　　کز بهر مقدم تو دلم یافت انشراح

جانان بیا بمردمک دیده جای کن　　تا کی کنم ز هجر تو دل تو افتراح

ما را بکش که از سر اخلاص خون خویش　　کردیم با سگان سر کوی تو مباح

چون قطب دین ز خیل غلامان در تست　　از روی لطف در قدح او بریز راح

آنی که حاصل از تو شود مدعای روح　　در زیر تو جمال تو باشد بقای روح

هر جا که مشکلی بر بست روح را فتد　　باشی ز لطف خویش تو مشکلکشای روح

چون فیض بخش هر چه بود در جهان توئی　　باشد ز فیضهای تو هر دم جلای روح

باشد غریب روح بملک وجود ما　　سوی خودش بخوان که توئی آشنای روح

قصد تو گر کنند خلائق به تیغ تیز — در حق گریز و از ستم دشمنان مرنج

تو بد مکن بهیچکس و شادمان بزی — با خود کنند هر چه کنند آن بدان مرنج

ای قطب دین حجاب ره تست چون توئی
از خود برنج و از بدی انس و جان مرنج

ای خاک درت بفرق سر تاج — محتاج تو هم غنی و محتاج

هستی وجود عاشقان را — کردی بکرشمهٔ تو تاراج

از دولت عشق تو دل من — چون بحر عمیق گشته مواج

از مملکت وجود عشقت — هر چیز که بود کرد اخراج

خاصه که زند دم از انا الحق — بردار زنیش همچو حلاج

محتاج تو قطب دین نه تنهاست
باشد بتو کائنات محتاج

در رهش هر که کند هستی خود را تاراج — همچو دریا شود از ذوق دل او مواج

هر که در بزم وصالت بنشیند با او — خلق و عالم همه باشد بدعایش محتاج

هر که شد محرم اسرار کند سرش فاش — او سزا دار سر دار بود چون حلاج

هر کرا بردگی خویش کند آن دلبر — از شرف بر سر شاهان جهان گردد تاج

بر درش هر که نهد روی نظام بزمین — سرش از زیر فلک میگذرد از معراج

بردار مردرهی می خورد همچون مستان — لشکر غیر ز ملک دل خود کن اخراج

قطب دین در ره حق مرد که باشد دانی
آنکه در بحر غم دلبر خود شد مواج

بالانشین چرخ فلک باشد آنجناب — وین طرفه تر بود که وی از ذره کمترست
در ملک جان او نبود غیر درد عشق — یک ذره درد عشق به از ملک قیصرست
از ضرب تیغ عشق هر انکو شهید نیست — مردار میرود ز جهان گر سکندرست
زاهد ببستر عشق خدا پی نمی برد — انکار بلکه میکند از بس مکدرست
محرم نمی شود بخدا زاهد حسود — کی وصل یار دید که چون حلقه بر درست

از درد عشق هر که شود قطب دین ملول
هرگز وصال یار کی اورا میسرست

سوخت جانم از غمت ای شاه خوبان الغیاث — الغیاث از آتش جانسوز هجران الغیاث
غرقهٔ بحر بلایم دست من گیر از کرم — تا به بینم بار دیگر روی جانان الغیاث
بی جمالت نیست روشن کلبهٔ احزان من — ساز روشن کلبه ام ای شاه خوبان الغیاث
گردش دوران ندارد حالکم فریادرس — خود بده دادم مرا ای راحت جان الغیاث
دور چرخ چو خایم از تو دور انداخته — الغیاث از محنت بیدرد دوران الغیاث
ما و مجنون در غم عشقت دو یار همدمیم — آمده بر درگه تو دادخواهان الغیاث

قطب دین را نیست در دل آرزوی غیر تو
تا بکی باشد ز هجران دیده گریان الغیاث

ای دوست گویمت سخن خویش زان مرنج — بشنو حکایت من و از من بجان مرنج
باید کشید بار ملامت ز خاص و عام — هر چیز گویمت که تو آنی ازان مرنج
بشنو نصیحت من اگر مرد طالبی — از گفتگوی طعنهٔ خلق و جهان مرنج
دشمن اگر هزار بدی با تو میکند — او را بحق گذار تو اندر میان مرنج

بنشین بگوشه وخدا جوی قطب دین
زانرو که گیر و دار جهان را مدار نیست

رهبری جز عشق در کوی تو نیست — نیست عاشق هر که چون موی تو نیست

سرو بسیارست آزاد در جهان — لیک همچون قد دلجوی تو نیست

کی قبول افتد عبادت از کسی — کو بجان آشفته خوی تو نیست

دور مانند از وصالت دمبدم — هر که او را خانه پهلوی تو نیست

طاقها بسیار دیدم در جهان — هیچ طاقی همچو ابروی تو نیست

بوی خوش بسیار باشد در جهان — هیچ بوئی بهتر از بوی تو نیست

قطب دین بسیار دیده روی خوب
هیچ روئی چون گل روی تو نیست

چه آشناست بجز آنکه آشنای تو نیست — چه مبتلاست بجز آنکه مبتلای تو نیست

مباد زنده و باشد بمرگ اولی تر — کسیکه زندگی جانش از برای تو نیست

چو کلک صنع تو صورت کشید اشیا را — توئی خدای همه کس کسی خدای تو نیست

کسی چگونه کند نیست از حقیقت تو — چو هیچ جای نباشد تجلی که جای تو نیست

ز حسن ظاهر و باطن چو کور بیخبرست — کسیکه عاشق دیدار جانفزای تو نیست

زپای منشین ولی زور پا بسراهش زد — که رفتن ره وصلش بزور پای تو نیست

بگوید این سخن از روی صدق قطب الدین
هواست در سر او کاندران هوای تو نیست

آنرا که وصل یار دمادم میسرست — خاک درش بمرتبه از عرش برترست

۹۱

جاہل اندیشۂ فردای قیامت نه کند   وانکه اندیشه کند عاقل خیر اندیش ست

کار فردا بکن امروز غنیمت دان عمر   زاد بردار که این ره همه را در پیش ست

می غفلت ز خم زال جهان نوش مکن   زانکه هر نوش که باشد زپی آن نیش ست

وای فردا که بود قطب دین مقبول خدا
زانکه امروز و فردا در ندامت بیش ست

کسی که حق نه پرستد زخود پرستان ست   کسیکه عشق نورزد اگر که شیطان ست

ز فرق تا بقدم هر که غرق عشق شود   فنای عشق چو گردد کمال انسان ست

کسی ز بی بصری عیب خویش نشناسد   هر آنکه عیب خودش دید اهل عرفان ست

ز تخته دل خود نقش غیر دست بشوی   چرا که منزل آن دوست قلب انسان ست

خوش ست حال کسی کو بود بتو نزدیک   که هر که دور بود حال او پریشان ست

شوند کون و مکان دیده گر شود یارب   کسیکه کون و مکانش بزیر فرمان ست

بردتو قطب دین سر زیر پای درویش ست
که در صفات خدا هر چه هست حیران ست

درد هر همچو من دگری خوار و زار نیست   وز زخم تیر عشق چو من دلفگار نیست

مقصود هر که هست بود در کنار او   جز طفل اشک هیچ مرادم کنار نیست

من خود بدرد کردم و او کرد خوبمن   مارا ازیکد گر سر موی غبار نیست

آدم نباشد او بحقیقت کی آدم ست   آنرا که درد عشق خداوندگار نیست

بی درد کس بمنزل جانان نمی رسد   جز درد رهبری بسر کوی یار نیست

هر گو نکرد ترک سر خود براه عشق   او را میان اهل فنا اعتبار نیست

دلی که آئینه دار جمال جانان است / هزار بار به از مهر و مه درخشان است

دلی که از مرض تیرگی خلاص نیافت / همیشه خسته و مجروح تیغ حرمان است

ز عرش مرتبه‌اش رتبه‌ای بلند بدان / در آن دلی که تجلی ذات سبحان است

جهان ببرکت او قائم است در گردان / بظاهر ار چه بسی بی سر است و سامان است

بچشم کم منگر در گدای درد عشق / چرا که هر دو جهانش بزیر فرمان است

کلید گنج سعادت بدست او ست اگر / بگیسوی بشری ظاهرش پریشان است

غلام همت آن عارف است قطب الدین / که او چو قطره شده گم به بحر عرفان است

مدتی شد که دلم مائل دیدار تو است / تن غم پرور من خسته و بیمار تو است

نیست خالی ز غمت ملک وجودم هرگز / جگرم خون شده و سینه‌ام افگار تو است

پرتوی دید ز خورشید رخت دیده دل / صبر از رفته و چون ذره هوادار تو است

درد عشق تو چه دردیست که هر کس بچشید / تن باندوه تو دلدار گرفتار تو است

هر که پا بر سر کوی تو باخلاص نهاد / محرم خاص شده و واقف اسرار تو است

هر که بیند رخ خوب تو ز شاه و درویش / دین و دنیا ز کفش داده خریدار تو است

هر کسی را بجهان فکر جهانی باشد / قطب دین از دل و جان طالب رخسار تو است

عاشقان را همه دلها ز غمت چون ریش است / کیش هر کس که نباشد غم او بدکیش است

آنست درویش که پایانش سر وصل تو است / ورنه دارد طلب وصل تو نادرویش است

همه مستی خود کس نرسد در وصلت / راه وصل تو سر آنکس که رود بیخویش است

نیست نیکو دم زدن از بیخودی در عاشقی ... هر کرا جام از می معشوق مالامال نیست

قطب دین از دی نیاز از خاک راهش سر بر آ
عجز پیش آور که قرب حق بجاه و مال نیست

خالی از نشئه ذوق تو سری نیست که نیست ... کشته عشق تو در رهگذری نیست که نیست
سفری من نکنم آنکه که تو باشی همراه ... زانکه بی بدرقه تو سفری نیست که نیست
بی تو کس کی بسلامت رسد اندر کعبه ... که بهر گام دران ره خطری نیست که نیست
چونکه اندر طلبت جمله جگرها خون ست ... خالی از خون جگر چشم تری نیست که نیست
پر تو حسن تواند این همه خوبان جهان ... لمعه روی تو با سیمبری نیست که نیست
رو بهر کار نهد بی تو کس اندر عالم ... هر کجا میرسد او را فری نیست که نیست

قطب دین جلوه خوبان همه بیدار دو ست
زانکه بی جلوه تو جلوه گری نیست که نیست

ما را ز عشق ماه وشان بدعایی ست ... بیگانه ایم از همه شان آشنایی ست
ترسا که گفت الله سه باشد خلاف گفت ... کافر بود هر آنکه نگوید خدا یکیست
نبود حجاب پیش هنرپروران عشق ... در پیش اهل دید زمین و سما یکیست
بیمار عشق را بطبیب احتیاج نیست ... بیمار دار عاشق مسکین خدا یکیست
گر صادقی بهر ره مرو هر زمان رهی ... باز آ از هر رهی ره صدق و صفا یکیست
روی نیاز بر در شاهان چه می نهی ... چون ظاهر ست در دو جهان بادشا یکیست

از هر طرف که هست بگردان تو روی خویش
ای قطب دین که قبله اهل دعا یکیست

چو مرغ دل بسوی حضرتش کند پرواز
حجاب کون و مکان جمله زیر شهپر ماست

فلک هر دو جهان لذتش برابر نیست
دمی که یار گرانمایه در برابر ماست

در ان زمان که نقاب از جمال برفگند
فلک ز روی ارادت غلام و چاکر ماست

چو یار در دل تنگ آید و کند منزل
گشاده‌تر ز دو عالم دل محقر ماست

رموز عشق مگو قطب دین بخلق جهان
که اهل درد کند اینچنین که باور ماست

جائیکه تو باشی دگری را اثری نیست
جان رفته بکوی تو و دین را خبری نیست

آنکس که بکوی تو فرو رفت نیامد
آن مرتبه بی همت صاحب نظری نیست

خواهم کنم ایثار تو جان در طلب تو
چون در ره وصلت به از نیم سحری نیست

باشد چو نکو یکدل و یکبار بهم خوب
زانروی مرا یار بجز تو دگری نیست

عشاق سر کوی تو هستند همه یکدل
چون دل ز دو دوری و بجز بی بصری نیست

افتاده ز گمراهی خود در چه ظلمت
آنکس که بکوی تو ورا راهبری نیست

ای قطب دین با غیر مرو در ره وصلش
کان یار مرا هیچ با اغیار سری نیست

هر کرا بود وجود از عشق خوبان حال نیست
ابلهی باشد که او جز لشکر دجال نیست

قال را بگذار حال آور بدست ای عاقلی
زانکه قرب حق همی دائم بقیل و قال نیست

هر کسی واقف ز اسرار خداوندی مدان
واقف از اسرار حق جز مرد صاحب حال نیست

آدمی از بال همت میکند طیران سبلے
کی کند پرواز سویش هر که او را بال نیست

گوی مقصد کی تواند برد از میدان عشق
هر کرا دنیا و عقبی در رهش پامال نیست

چون ترا از عقل و علم آثار نیست

در دل شب هر که او را دیده بیدار نیست
از فروغ چهرهٔ دلدار بر خوردار نیست

سینه هر کس جراحت نیست از سر غمش
درد آنکس کز شفای وصل او بیمار نیست

بر سر کویش کسی کو نیست دائم منتظر
در حریم وصل آن دلدار او را بار نیست

جان نثار یار کن گر بایدت دیدار او
تا کسی از خود نمیرد لائق دیدار نیست

هیچکس بی محنت و خواری نمی بیند وصال
نیست یک گل در جهان اندر که او را خار نیست

تا کسی فانی نمیگردد نه بیند وصل یار
عاشقان را از وجود خویش زان آثار نیست

سر عشقش را مپرس ای مدعی از قطب دین
عاشق بیخویشتن را قوت گفتار نیست

نقش غیر از دل غم پرور من تا برخاست
نقش استاد ازل ملک وجودم آراست

آنچنان مست می ساقی باقی شده ام
که ندانم کیم و عاقل و هشیار کجاست

عقل و هوش و خرد و صبر مجوئید ز من
کین همه غارت عشقش شده و ناپیداست

گرچه رسوای جهانم نبود غم اصلا
هر کجا عاشق مست است بعالم رسواست

داده ام بود وجودت همه بر باد فنا
چون یقینم شده کآخر همه بر باد فناست

پای از سر نشناسم ز ظهور عشقت
ای خوشا دولت آنکس که چنین بیسر و پاست

قطب دین بر سر کویت ز ستمهای رقیب
نخوری غم سر موی که نگهدار خداست

انیس خلوت تاریک نام دلبر ماست
چه غم که سایهٔ لطفش مدام بر سر ماست

ز گفتگوی حسودان چه غم که حضرت یار
ز لطف و مرحمت خویش یار دلبر ماست

قبض میگیرد و دمادم از نگاه خویشتن | از وجود خویشتن هر کس که یکتا رفته است
یک تجلی کرد بر طور و ورا صد پاره کرد | عاشق بیچاره از جا زان تجلی رفته است

قطب دین پرواز کن سویش که هر کس رفت او
باز می آید ز کویش گرچه عنقا رفته است

دلبری دارم که رایم رای اوست | در میان جان شیرین جای اوست
هر کجا دارد سر شوریدگی | در سر شوریده اش سودای اوست
هر که دارد دیدهٔ بینندگی | در درون دیدهٔ بینای اوست
چون نباشد هیچ جا خالی از و | در همه روی زمین غوغای اوست
بهر کار آید جهان را اینچنین | پرتو حسن جهان آرای اوست
در جهان هر جا که زیبائی بود | ذرهٔ از چهرهٔ زیبای اوست

دیدهٔ دیدی که شد مرآت او
قطب دین را دیده خاک پای اوست

از خودش هر کس که او را عار نیست | از وصال یار برخوردار نیست
در دو عالم رو سیه باشد نه سرخ | دیدهٔ کو از غمش خونبار نیست
هست محروم از وصال او بخواب | هر که او را چشم دل بیدار نیست
غم مخور از خواری اغیار او | هیچ گل نبود که او را خار نیست
تلخ باشد کام جانش همچو زهر | هر کسی را لذت دیدار نیست
وصل آن دلدار بیند بیحجاب | هر که زیر پردهٔ پندار نیست

لاف از دانش مزن ای قطب دین

ناصحا پندم مده کز دست رفته اختیار
گر تنم پیش تو باشد دل بجائی دیگرست

رو طبیبا از سر بالین من زحمت مکش
زانکه بیمار غمم او را دوائی دیگرست

بر سر کوی غمم او هر زمان از گوشهٔ
ناله و افغان بود کان مبتلائی دیگرست

مشکلم هر فیلسوفی کے تواند حل کند
زانکه در معنی مرا مشکل کشائی دیگرست

بر سر خوان عطای او ز روی مرحمت
هر زمان هر زلی نوای را نوائی دیگرست

هو و های کن ز شوق یار خود اے قطب دین
دمبدم در کوی جانان هو و هائی دیگرست

یا رب آن دلبر جانی گرانمایه کجاست
در همه بحر و بر از فتنهٔ عشقش غوغاست

در بدر خلق جهان در طلبش روز و شب اند
که دو عالم پر از و باشد و او ناپیداست

هست نزدیکتر آن یار بما از رگ جان
ما از و غافل و منزلگه او در دل ماست

بگذر از عالم فانی و منه دل بر وی
چه کنی تکیه برین عمر که بر باد هواست

غیر سودای غم عشق همه بند ره است
بند بر بند منه در ره دلبر که خطاست

دین و عقبیٰ و این دار و مدار عالم
همه از حوصلهٔ نادرهٔ اهل صفاست

هر کسے رو بر هی دارد و چیزی طلبد
قطب دین خاک در خلوت مردان خداست

هر که در راه وصالش بسر یار رفته است
عاشقی باشد که اسمش با مسمیٰ رفته است

عاشق آن نبود که در هستی گرو باشد تمام
عاشق آن باشد که جان او به یغما رفته است

پرتو انوار دیدارش به بیند بیگمان
هر کرا در راه معنی چشم دل وا رفته است

از وصال یار برخوردار باشد بی شکی
همچو قطره هر کسی کو محض دریا رفته است

به شنو پند قطب دین از جان
که جز این هیچ یادگارش نیست

در قصر هیچ پادشهی چون گدا نرفت — تا پیشتر به معتبر آشنا نرفت
در عمر خویش تجربه کردیم هیچکس — بی لطف یک عزیز عزیز خدا نرفت
منشور سلطنت ندهد تا شهی بکس — در هیچ شهر مملکت پادشاه نرفت
چون عکس روی او دوست در آئینه فتد — مرآت دوست دیده هر بی ضیا نرفت
کس با وجود خود نرود آشنای حق — تا از وجود خود نهمامی خدا نرفت
بگریز از کثافت روح و لطیف شو — در کسوت بشر چو کسی بر سما نرفت

امیدوار سوی خدا باش قطب دین
زانرو که نا امید کسی از خدا نرفت

کسیکه جان عزیزش این جانان نیست — چو انس نیست ورا با خدای انسان نیست
اگر تو مرد رهی باش با خدا نزدیک — که دوری از رخ خویش شعار مردان نیست
کسیکه نیست درون دلش محبت حق — اگرچه طاعت سجده کند مسلمان نیست
فروغ چهره او جو اگر مسلمانی — که بی فروغ رخ دوست نور ایمان نیست
کسیکه جانش ندارد محبت جانان — چو مرده ایست که او را حیات در جان نیست
خوش آنکه می نپرستید خود پرست نشد — که حق پرست بود چون ز خود پرستان نیست

مگو که قطب دین از دی چنین شدی ویران
که گنج نیست دران وادی که ویران نیست

هر زبان دل راز غمهایش صفائی دیگر ست — چون خورد تیر غمش او را ضیائی دیگر ست

ز کرده های بد خویش میکنم توبه　　که بر در تو بجز توبه عذر خواهی نیست

ز جرم خویش بغیر از تو بیم از کس نیست　　چرا که در دو جهان جز تو پادشاهی نیست

نوشت کلک قضا بر صحیفهٔ دل من　　محبت تو در آن بنده را گناهی نیست

بجانبی نبرد قطب دین ز درگه او
چرا که جز سر کوی تو هیچ راهی نیست

سرخی روی شفق از دیدهٔ خونبار ماست　　سوزش نار سقر از آه آتش بار ماست

آنچنان مستم که از مستی ندانم پا ز سر　　رشتهٔ تسبیح زاهد بعد ازین زنار ماست

اهل دردی هر کجا باشد بماند در جهان　　هر که را دردی نباشد بیگمان اغیار ماست

بار وصلش کآسمان آن بار را طاقت نداشت　　شک میا در رای عدو کان بار اندر بار ماست

یا خر شیطانست بیشک یا خودش شیطان بود　　هر که در راه حقیقت بر سر آزار ماست

گر بلا چون تیر بارد بر سرت ای یار من　　یک سر مو غم مخور چون خود خدا غمخوار ماست

شعر قطب الدین سراسر چون حدیث عاشقی است
زاهد بی عشق زان رو منکر اشعار ماست

در دل هر که درد یارش نیست　　گوهر وصل در کنارش نیست

نیست عاشق کسی که چون دل ما　　دمبدم ناله های زارش نیست

دل پاک آن بود به مذهب ما　　که ز جور کسان غبارش نیست

شهریار آن بود بعالم دل　　که بجز یار در دیارش نیست

نرسد در وصال آن دلبر　　هر کسی کو ز خویش عارش نیست

می خور از دست ساقی باقی　　زانکه درد سر خمارش نیست

بی غم عشقش کسی چون در جهان دلشاد نیست

در چمن چون قدت نهالی نیست — چون لبت در جهان زلالی نیست
ماه را نیست مثل روی تو نور — چون خم ابرویت هلالی نیست
خون ما را بریز باک مدار — که ترا هیچ زان وبالی نیست
غیر سودای عشق تو در سر — هرگز این بنده را خیالی نیست
گر نقاب از جمال بر فگنی — از کرشمهای تو مجالی نیست
از غمت در تمام روی زمین — هیچ جا نیست کان وبالی نیست

قطب دین خویش را کشد که ترا
خود بهر دم کشی مجالی نیست

هر کرا از ازل هدایت نیست — یار را سوی او عنایت نیست
مانده ام در بدایت وصفش — زانکه وصف ورا نهایت نیست
تا که بینی جمال آن دلبر — هیچ تحقیق از روایت نیست
همه ذرات بندهٔ اویند — هیچکس را درین حکایت نیست
در دو عالم نجات کے یابد — هر که را لطف او حمایت نیست

قطب دین سوز خرمن هستی
که از انت جوی کفایت نیست

بغیر لشکر غمم چون مرا سپاهی نیست — جز آستان تو دیگر گریزگاهی نیست
ز قلب حادثه چون دی خویشتن تا هم — بغیر سایهٔ لطف توام پناهی نیست
بعیب خود چو نظر میکنم بدیده دید — چو من ز جرم گنه هیچ روسیاهی نیست

هر که در خلوت بدلداری نشست / چون نهد رو در بیابان مشکل ست
راه ما را جمله پایانی بود / راه ما را نیست پایان مشکل ست

گفت قطب الدین حدیث دلپذیر
ای عزیزان هجر یاران مشکل ست

من کیم در ره عشقش دل و دین داده ز دست / هیچ پروای دل و دین نکند عاشق مست
ندهد دست پریشانی دل آنرا کو / رشتهٔ دل بسر زلف پریشانی بست
بگذر از خویش اگر وصل خدا میخواهی / هر که از خویش نبرید بدو کے پیوست
شرف قرب خدا از سر بازی نبود / هست با او نشده آن مرد که با خود بنشست
دلبر آید بمیان چون تو کناری گیری / دوری مرد درین ره همه از ما و منست
خویشتن را بشکن تا که پدید آید گنج / در پدیدار نیاید ز صدف تا نه شکست

قطب دین گنج معانی بطلسم تو نهان ست
گنج آورد بکف هر که طلسمش بشکست

یک دل از غمهای عشقش در جهان آزاد نیست / بر سر کویش تنی یک لحظه بی فریاد نیست
بسکه می ریزند خون عاشقان در کوی او / هیچکس را بر سر کویش مجال داد نیست
عمر چون باد هوا باشد که تا آید رود / هیچ عمری نیست در عالم که او برباد نیست
ملک دنیا ساز ویران ملک دین آباد کن / زانکه این دنیای دون جز قابل آباد نیست
عاشقی آموز ازین ره گر همیخواهی وصال / زانکه در راهش کسی مانند عشق استاد نیست
عاشقان بسیار هستند کوهکن اما کم ست / این هنر گویا بجز در بازوی فرهاد نیست

رو غم عشق در او امن بگیر ای قطب دین

گر میسر شودت دامن وصلش بکف آر — که نباشد بدو عالم به از نیت درجات
بگذر از بود وجود خود و در عشق گریز — تا که یکبار بیابی ز ره عشق نجات
آه از ان مست جهان کز سر غفلت هرگز — نه چشیده ز می عشق حقیقی جرعات

قطب دین همدم عشاق شو و عاشق باش
تا بماند بجهان نام تو از بعد وفات

بر سر کوی فنا منزل ماست — تخم درد و غم او در گل ماست
حاصل از عمر وصال یار ست — لله الحمد که آن حاصل ماست
نیست در پیش رخ یار حجاب — هستی ماست که آن حایل ماست
از ازل لمعهٔ رخسارهٔ یار — همره ما شده و داخل ماست
هر کسی بهره ز چیزے برده — درد عشق ست که آن حاصل ماست
یک سر موی ز ما کے دور ست — ما از و غافل و او در دل ماست

قطب دین را چه بود کفر و یقین
که بگوید که خدا غافل ماست

زندگی بی روی جانان مشکل ست — دل ز زیر بار هجران مشکل ست
پیشهٔ عشاق بی صبری بُدے — عاشقانرا پا بدامان مشکل ست
ما چو پیش از مرگ جانرا داده ایم — زاهدان را دادن جان مشکل ست
هر کرا دردیست درمان نیز هست — درد ما را نیست درمان مشکل ست
گل شگفته باغ خندید از نشاط — عاشقان را دیده گریان مشکل ست
نالهٔ بلبل ز وصل گل بود — دل ز هجر یار نالان مشکل ست

هر کرا در سر هوای دلربائی خویش نیست | نیست عاشق در ره او خیر هوائی بیش نیست

خلق عالم گر همه فرزند آدم آمدند | من نه آنم آدم آنکس را که عشقش کیش نیست

چیست درویشی درویشان درین ره بیخودی | هر که با خود میرود این راه را درویش نیست

ملک فانی جهان چون نباشد عاقبت | چه غم آید از آن کو عاقبت اندیش نیست

عاشقان را هر زمان بر دل رسد تیر غمش | نیست عاشق هر که از تیر غمش دلریش نیست

صبح وصلش چون میسر شد منال از شام هجر | هیچ نوشی نیست در عالم که آنرا نیش نیست

قطب دین بر محنت ایام زان ننهاد دل | زانکه داند کین جهان محنت سرائی بیش نیست

ای دل اندر راه عشقش دیده گریان بایدت | نیستی عاشق بروی او اگر جان بایدت

آئینه چون نیست روشن و ننماید در او | ساز روشن آئینه گر روی جانان بایدت

گر هوس داری که بینی آن گل رخسار را | همچو بلبل ناله در کویش فراوان بایدت

ذره ذره کن وجود خویش از خود شو فنا | پرتوی گر زان رخ خورشید تابان بایدت

غرقه دریای رحمت کن وجود خویش را | سر اگر از گوهر اسرار دانان بایدت

گر هوس داری رسی در کعبه مقصود خویش | در بیابانش مثال مرغ طیران بایدت

قطب دین گر از جمال یار خواهی لمعه | بر سر کوی محبت پا بدامان بایدت

تشنه جان من از عشق خورد آب حیات | عشق گویم چو دلم یافته از عشق نجات

بر سر کوی غم عشق از آن مے آیم | که مرا عشق تواند که برآرد حاجات

گر تو مرد ره عشقی و نه نامحرم | باش پیش رخ معشوق حقیقی مرآت

آنرا که یار محرم اسرار خویش کرد — از رشک بر سرش بشک از همچنان گذشت

دانی که کیست محرم خلوت سرای یار
ای قطب دین سر آنکه رسد و ز زبان گذشت

تیر عشق آمد بدل پیکان او از جان گذشت — صبر من از حد گذشت و دردم از درمان گذشت

محتسب از عاشقان از کفر و از ایمان مپرس — هر که عاشق گشت او از کفر و از ایمان گذشت

مدتی اندوهگین بودم چو دیدم روی یار — شادمان گشتم چو بار محنت هجران گذشت

ظلمت شب رفت چون صبح سعادت رو نمود — دولت دیدار آمد نکبت حرمان گذشت

نیست کس را لذت آن آنچه من دریافتم — زندگی کی دانم آن عمری که بی جانان گذشت

سالها در خون دل گر غرقه می بودم ولیک — رفت از یاد آنچه بر من روی آن دوران گذشت

دار دلبر را بناز ای قطب دین و غم مخور
هر چه آید بگذرد چون هر چه آمد آن گذشت

کیست جانا در جهان کو طالب روی تو نیست — کیست کو همچون گدایان بر سر کوی تو نیست

تا تو زلف خویشتن ای مه پریشان کرده — کیست کو سرگشته و آشفته موی تو نیست

تا تو سرو قد خود از راستی افراشتی — کیست کو خواهان سرو قد دلجوی تو نیست

در نماز عشق هر جا دیده ام من قابلی — روی دل او را بجز در طاق ابروی تو نیست

هر که میخواهد که از سودای عالم وا رهد — دست آویزش بجز زنجیر گیسوی تو نیست

می شنیدم وصف بوی مشک آهوی ختن — چون شنیدم بوی او مانند چون بوی تو نیست

قطب دین از کوی تو کی میرود جای دگر
کعبه مقصود او غیر از سر کوی تو نیست

تن بپرور تا نگردی تنبل و کاهل شوی
در ریاضت هر که او همچون هلال آمد خوش است

در ره دلدار نبود حاصلی از قیل و قال
هر که او در راه حق بی قیل و قال آمد خوش است

نیست عاشق هر که سر پیچد ز امر یار خویش
هر که او اندر رضای ذو الجلال آمد خوش است

قطب دین پرواز کن از بال همت سوی دوست
هر که او را بال همت پر و بال آمد خوش است

اهل دلی کجاست که پرسم نشان دوست
با او دمی نشینم و گویم غمان دوست

خواهم که خاک گردم و افتم بر رهگذار
یعنی غبار گردم و گیرم عنان دوست

بر روی دوست آمدم از عمر خود بجان
سوگند میخورم که بچشم و بجان دوست

از درد محنت دو جهان در امان بود
از روی صدق هر که بود در امان دوست

هر مو که هست بر تن من گر زبان شود
نتوانم آنکه شرح دهم داستان دوست

نبود سعادتی به ازین در جهان که کس
از روی خوب دوست شود کامران دوست

گر صد هزار سال کند وصف او کسی
کوته بود هنوز سخن در بیان دوست

در پیش قطب دین نبود خوب تر ازین
چیزی دگر ز آمدن بگمان دوست

در راه وصل یار هر آنکو ز جان گذشت
سیرش ز زیر چرخ و ز هفت آسمان گذشت

هر کس که لمعهٔ ز رخ یار خویش دید
فارغ شد از دو کون از این و از آن گذشت

آنرا که یار جانش سر رشته خود کشید
پرواز کرد سیر وی از لامکان گذشت

آن ساعتی که وارهد انسان ز خویشتن
باشد نشان آنکه وی از لامکان گذشت

هر کس که محرم حرم کبریا شود
از راه قرب از همه کروبیان گذشت

پرواز کرد جانب دلدار هرکه را
مرغ دلش ز تیغ غم عشق بسملست

رسوای دهر تا نشود کس بکوی عشق
باشد نشان آنکه ز دلدار غافلست

بسوز و میگداز درین ره مثال شمع
سوز و گداز شیوهٔ رندان کاملست

هر کس نسوخت ز آتش سودای عشق یار
گر دم زند ز عشق دلارام جاهلست

پروانه وار هرکه بسوزد وجود خویش
با شمع وصل یار همان لحظه واصلست

با خویش کس ندید مراد جمال دوست
چون بگذری ز خویش مراد تو حاصلست

دیوانگیست شیوهٔ عشاق قطب دین
دیوانه هرکه گشت درین کوی عاقلست

بر سر کوی تو ای جان جهان کیست که نیست
عاشق روی تو ای راحت جان کیست که نیست

تا شگفته گل روی تو به گلزار جهان
همچو بلبل ز غمت ناله زنان کیست که نیست

نیست یک ذره که او طالب دیدار تو نیست
در هوای رخ تو جامه دران کیست که نیست

تا نجوئی مه من چهره برافروختهٔ
بر گل روی تو ای مه نگران کیست که نیست

هر کرا می نگرم درد تو در دل دارد
هدف تیر ملامت بمیان کیست که نیست

همه آفاق پر از دبدبهٔ عشق تو است
همچو نوح از غم تو نوحه کنان کیست که نیست

نه همین قطب دین از هجر تو فریاد کنان ست
از غم هجر تو فریاد کنان کیست که نیست

هرکه در کوی حقیقت اهل حال آمد خوش ست
وانکه او را از وجود خود ملال آمد خوش ست

زشت باشد هرکه او دور از وصال یار ماند
هر کرا با وصل دلبر اتصال آمد خوش ست

نیست مرد آنکس که دنیاش کند پامال لیک
هر کرا دنیا و عقبی پایمال آمد خوش ست

مپیچ سر ز شریعت هم از طریق ادب | که ذوق مرکب این راه تقویت دادست

بر در وصل ز دیدار دوست بستان داد
تو قطب دین که شهنشاه حسن بیدادست

تا گشته ام بکوی فنا آشنای دوست | محظوظ گشته ام بخدا از لقای دوست
مهر دلم ربوده ز سودای غیر خویش | چیزی نماند در دل و جانم ورای دوست
در جست و جوی دوست دلم خون شده هنوز | سرگشته همچو ذره بود در هوای دوست
خواهم هزار جان که کنم جمله را فدا | جان عزیز چون نه کند کس فدای دوست
خوش آنکه دل بدلبر جانی سپرده است | ای وای هر که نیست دلش مبتلای دوست

عهدش چو دوست نیست کسی کو چو قطب دین
نبود ز روی مهر و وفا در رضای دوست

در جان هر که ذوق خداوند اکبرست | نیکو سعادتست که او را میسرست
بر هر که تافت پرتوی از نور ذات او | مفلس مخوان ورا که بمعنی توانگرست
همت نگر گدای سر کوی عشق را | کز عرش و فرش همت عالیش برترست
آنرا که عشق نیست بود دور از خدا | خوشحال آنکسی که ورا عشق رهبرست
با زاهد زمانه نگو سر عشق را | باور نمیکند ز غرورش که در سرست
حاجی به کعبه میرود و من بکوی دوست | راهیست راه کعبه و این راه دیگرست

اسرار عشق فاش مکن قطب دین خموش
در وادی سلوک خموشی چو بهترست

در کوی عشق هر که رود دیدهٔ دلست | پایش ز خون دیده فرو رفته گلست

حاکم عادل خدا باشد که داد کس دهد | واقف از اسرار باشد حاجت فریاد نیست
یاد کن از روز اول از وصال یار خویش | مدتی با یار بودی آن زمانت یاد نیست
سالک مجذوب باشد راه عشق یار را | ره بپایان برد آنکس کو سلوکش زاد نیست
توشهٔ این راه دانی چیست ذکر کردگار | در ره تحقیق بی او کار را بنیاد نیست

قطب دین بی پیر این ره کس بپایان کی برد
هادی این راه غیر از پیر با ارشاد نیست

غنچه زیر پرده از شرم گل رخسار تست | خوبی خوبان همه از پرتو دیدار تست
نیست آزاد آنکه نبود بر سر بازار تو | بندهٔ کازاد باشد بر سر بازار تست
گر نبودی نور رویت مهر و مه بودی سیاه | روشنی مهر و مه از پرتو انوار تست
آب حیوان در درون تیرگی باشد نهان | هر که از خود گشت پنهان در دل شب یار تست
بی تو کی سوی تو اند یکقدم زد هیچکس | پی برد در کوی تو آنکس که برخوردار تست
خستگان را امید ها شربت طبیب مهربان | شربت وصلی رسان آنرا که او بیمار تست

از پی پندار بیرون آ که بینی وصل دوست
پیش رویش قطب دین این چهرهٔ پندار تست

مرا ز پیر طریقت همین سخن یاد ست | که رست از دو جهان هر که از خود آزاد ست
بکوش در خدمت پیر طریق کن از جان | تو به نه زیی کلیمی که خضرش استاد ست
ز گیر و دار جهان دست خویش کوته کن | مباش غره که بنیاد عمر بر باد ست
کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم | چنین که یار تغافل شعار افتاد ست
میان کعبهٔ مقصود یار هست نهان | کسی نرفت بسعی خودش خدا داد ست

بادشاهان جهان بندهٔ درگاه ویند	هرکرا بادشه هردو جهانش بر داشت
هرکرا دیدهٔ دل بر رخ جانان افتاد	بهتر از خسروی ملک سلیمان پنداشت
هرکرا عاشق رخسارهٔ خود گرداند	در دل او غم واندوه و بلا را بگماشت
هرکه شد از دل و جان عاشق رخسارهٔ گل	بر سر کوی ملامت علمش برافراشت
در شب تار گر آن یار نماید رخ خود	شود آن شب ز شعاع رخ او به از چاشت

قطب دین را غم عشقش نه همین امروزست
از ازل تخم غمش در دل ویران میکاشت

بکوی عشق دلم رفته است و پیدا نیست	بهر مقام که میجویمش در انجا نیست
زبیدلی من بیچاره گشته ام حیران	که عاشقم بجمال کسے که پیدا نیست
خوش ست چهرهٔ گل پیش چشم اهل نظر	ولی چه سود که امروز هست فردا نیست
برو تو عاشق شیدای آن نگاری باش	که خود بذات خودش قائم ست چون ما نیست
فنا شود همه چیز و بقا بود اورا	درین حدیث کسی را مجال غوغا نیست
مجوی سر غم عشق از دل هرکس	که سر عشق بجز درد دل هویدا نیست
دل صبور تو آخر ز عشق بیخبرست	بدیدن رخ آن یار دیده اش وا نیست
چنین ولی که تو داری خدای بین نبود	خدای بین بود آن دل که چشمش اعمی نیست

بدید در دل خود روی یار قطب الدین
ولی بوصف جمالش زبانش گویا نیست

در ره معنی کسی کز خویشتن آزاد نیست	کار او دائم پریشانی بود دلشاد نیست
تا بکی از گردش چرخ فلک ناله کنی	گردش دوران دون را کار جز بیداد نیست

همچو کاه از جا مرو چون کوه میباش استوار
زانکه هر بی ظرف را پیرانش پیمانه نیست

قطب دین عقل و خرد بر باد ده در عشق یار
زانکه عاقل نیست هر کو در غمش دیوانه نیست

هزار جان گرامی فدا هست بر رویت
هزار دل چو من خسته وقف هر مویت

ز هجر روی تو ایدوست طاقتم بمه طاق
چنانکه طاق فتادست طاق ابرویت

مرا ز درگه خود نا امید دور مکن
بود که باز کنم چشم خویش بر رویت

ز کوی تو نتوانم بجانبی رفتن
چرا که رشته دل میکشد مرا سویت

بر آستان تو شبها از آن همی نالم
که هست کعبهٔ مقصود من سر کویت

چنان ببوی تو خو کرده است قطب الدین
که هر کجا بود از دور بشنود بویت

خط فنا به هستی خود در کشیده است
صاحبدلی که شربت وصلش چشیده است

فانی ز خویش گشته و باقیش با خداست
آن قابلی که بار امانت کشیده است

ز اهل فنا بپرس ز شادی وصل دوست
کز راه بیخودی بوصالش رسیده است

بگذاشت حرص و شهوت و زینی که بد درو
مرغان جان به طبع خودش سر بریده است

طیران بسوی او نکند کس ببال خویش
عاشق ببال او بسوی او پریده است

روزی که دوست قالب ما نقش میکند
با روح عشق خویش بقالب دمیده است

بگذار خود پرستی خود قطب دین تمام
زانرو که خود پرست خدا را ندیده است

تا نقاب از رخ خود آن مه تابان برداشت
در دلم جز غم خود سود و زیانی نگذاشت

عاشقان را تن ضعیف و رنگ زرد آمد گواه
عاشق صادق نباشد هر که رنگش زرد نیست

از علائق سر بسر مهر دل خود را ببر
زانکه در کویش نیاید ره کسی کو مرد نیست

همچو مردان از وجود خود بشو دست ای پسر
هر که دست از جان نشوید در ره او مرد نیست

هستی خود را نثارش کن جان و دل بخواه
هر که در هستی گرد باشد ورا درخورد نیست

قطب دین در راه عشقش درد باید مرد را
زانکه درمانی نباشد هر که او را درد نیست

نیست یک دل همه دهر که افگار تو نیست
کو کسی کز دل و جان عاشق دیدار تو نیست

دیده ها گر همه این است که من می بینم
نیست یک دیده که او طالب دیدار تو نیست

بندگان از دل و جان جمله ترا در طلبند
نیست یک بنده که او بر سر بازار تو نیست

نه همین در دل من آرزوی وصل تو است
نیست جائی که بجان مائل رخسار تو نیست

ذره سان جمله هوای سر کویت دارم
نیست یک ذره بعالم که هوادار تو نیست

همه آفاق پر از دبدبهٔ حسن تو است
عاشقی نیست بعالم که گرفتار تو نیست

نه همین قطب دین از بهر تو جان داده و بس
کیست کو نگذرد از جان که خریدار تو نیست

بر سر کوی قناعت هر کسی او را خانه نیست
محرم خلوتسرای خاص آن جانانه نیست

هر که در راه محبت نگذرد از جان خویش
در حریم وصل دلبر محرم میخانه نیست

سرسری هر کس که در راه محبت پا نهد
قال و قیلی میکند کارش بجز افسانه نیست

میکند صیادی جانها بنازش شاهباز
عاشق جانباز در کویش بجز پروانه نیست

بر سر کویش قناعت کن اگر مرد رهی
تا صدف قانع نگردد لائق دردانه نیست

هر که او چاشنی شربت وصلت بچشید / همچو شیطان لعین لذت ایمانش نیست
رهنما را همه پایان بود آید دست پدید / جز ره بادیهٔ عشق که پایانش نیست
آشکار است همه درد علاجش پیداست / درد پنهانی عشق است که درمانش نیست
من نه تنها شدم آشفتهٔ زلفش بجهان / کیست کاشفتهٔ آن زلف پریشانش نیست
یارب از زندگی خویش چه حاصل او را / هر که آرزوی دیدن جانانش نیست

نه همین قطب دین از درد غمش ناله کند
کیست کز درد غم عشق وی افغانش نیست

آنها که دیده شان بجمال حبیب واست / وارند دیده که ازین دیده ها جداست
بی دولتست آنکه بغیرے گرفته خو / خوشحال آنکه روی دلش جانب خداست
بے او جحیم روضهٔ رضوان بود یقین / بے او بهشت گلخن و حورش چو اژدهاست
سالک که وارهد نفسے از خودی خویش / باشد نوید آنکه بقا از پے فناست
ناظر بروی دوست شهنشاه عالم ست / وآنرا که نیست بهره از وصل او گداست
گویند جان نگار بتاراج می برد / ما را جز این اراده نباشد خدا گواست
ما را مزن تو طعنه برندی و عاشقی / ما از برای عشقیم و عشق از برای ماست
فرزانه آن کسست که مجنون عشق اوست / دیوانه باشد آنکه از وی یک نفس جداست

گفتی نمیرسی تو بره راست قطب دین
بیدرد راه ماست که پایان آن خداست

هر که او در راه وحدت از جهان دل سرد نیست / درد او درمان نیابد چون ز اهل درد نیست
رو بسوی کعبهٔ مقصود هرگز کے برد / هر که از دامان مردی بر جبینش گرد نیست

قطب دین خویش را نصیحت کن
که درین ره به غیر کارت نیست

مرغ دل هر که با تو رام ست — مقصود دو عالمش بکام ست
بر سر که حلال شد وصالت — بے تو نفس از زند حرام ست
چون قطره به بحر هر که گم شد — واصل شده کار او تمام ست
هر عاشق مست کو ترا دید — وارستگیش علی الدوام ست
بر هر که نتافت شمع وصلت — در زند همه اهل عشق خام ست
نومید ز رحمت تو کس نیست — زانرو که رحمت تو عام ست

در میکده ها حریف ساقی
رند ست که قطب دینش نام ست

زنجیر زلف یار که دارم بلای ماست — مرغ دلم همیشه دران دام مبتلاست
ما را ز بخت خویش شکایت نمیرسد — کز وصل دوست کار دو عالم بمدعاست
وقت نماز دل سوی محراب کے شود — چون قبله گاه مقصد و مقصود از خداست
ما را طلب لقای حبیب ست در جهان — کار رقیب فتنه و آشوب و ماجراست
چشم دلت کشای که بینی جمال دوست — هرگز حقیقتش نفسے کی ز ما جداست
نزدیکتر ز وصل در ید ست آن نگار — از جانب تو اینهمه دوری بگو چراست

دل قطب دین بغیر خدا در کسے بند
در دل هر آنچه میگذرد خضر تش گوست

هر کرا ذوق رخ خوب تو در جانش نیست — در دل شب ز غمت دیده گریانش نیست

نشناخت هر که خود تن را ز اهل عرفان نیست

یا محمد مهر و مه را نور چون روی تو نیست — کور بادا آنکه او را چشم دل سوی تو نیست
یا محمد حق بقرآن خوانده ات خلق عظیم — هیچکس را خلق و خو مانند چون خوی تو نیست
یا محمد چون گلت را رنگ و بو از نور اوست — نیست گل را رنگ و بیت مشک را بوی تو نیست
یا محمد خانه دنیا و دین بادش خراب — هر کرا در دین و دنیا خانه پهلوی تو نیست
یا محمد وصف گیسوی تو واللیل آمده — زنگی شب را ولی بوی چو گیسوی تو نیست
یا محمد با تو دست اندر کمر کس چون کند — چون کسی را در دو عالم تاب بازوی تو نیست
یا محمد در دو عالم تیره و ناشسته دست — هر که او را آبروی خویش از جوی تو نیست
یا محمد بهر چیزی هر کسی در ها و هوست — عاشقان مست را غیر از هیاهوی تو نیست
یا محمد طاقهای دهر گر طاق آمده — هیچ طاقی در جهان چون طاق ابروی تو نیست
یا محمد سرو قدت آب حیوان خورده است — در چمن سرو بستان قد دلجوی تو نیست

یا محمد هر کسی را کعبه جائے دیگر ست
قطب دین را کعبهٔ مقصود جز کوی تو نیست

هر کرا دیده بصارت نیست — هیچ چیزش بجز خسارت نیست
دانکه او را خدای خود دوست — جنت ست و درا طهارت نیست
در حریم وصال جز عاشق — هیچ کس قابل اشارت نیست
شهر دل کن عمارت ای خواجه — کاین جهان لائق عمارت نیست
شاهبازی نشسته بر دست ست — لیکن اندیشهٔ شکارت نیست
سفر ملک دل کن ای غافل — چون ترا عزم آن تجارت نیست

هرچه هست از همه ذرات دو کون　　در حقیقت همگی داخل ماست

آن امانت که فلک تاب نداشت　　حاملش جوهرهٔ کامل ماست

قطب دین دیده گشا تا بینی　　گنج مقصود که اندر دل ماست

نزد خدا چو تحفه به از نیاز نیست　　پس هرکرا نیاز نباشد نماز نیست

در جستجوی دلبر خود درد پیشه کن　　کاین در بروی مردم بیدرد باز نیست

از غل و غش بسان زر قلب تیره است　　هر کو مثال شمع بسوز و گداز نیست

تو ناز کی بری که ز سر اهل درد عشق　　عشقش نیاز میطلبد مرد ناز نیست

مرغ دل کسی که بود پای بست خویش　　محروم بزم وصل بود اهل راز نیست

هرکس بفضل میرسد از فضل عشق او　　بر خویش هر که قفل نهد عشقباز نیست

ای قطب دین نیاز درین ره پیشه کن　　زیرا که قرب حضرت حق از نماز نیست

مگو که حال من از مفلسی پریشان است　　چرا که نعمت احسان او بر ایشان است

هزار خرمن گندم به نیم جو نخرد　　کسی که بر سر خوانش ز ریزه چینان است

محبت همه بیرون کن از سراچهٔ جان　　چرا که منزل جانان سراچهٔ جان است

مگو که راه حقیقت دراز و ناهموار است　　که کعبهٔ حرمش در سر بیابان است

هرآنکه یافت درین راه کام اول یافت　　نیافت آنکه بپیچید و پا بدامان است

اگر براه حقی رو و محنت حق ورز　　که براه حق طلبی شیوهٔ محبان است

بگوی دوست تو خود را شناس قطب الدین

موسی که معجزات وی اندر عصاش بود … خود با عصای خویش عصای محمد ست

روح الامین صدر نشین با علی الدوام … در روز با نش ورد ثنای محمد ست

از گرمی زبانهٔ خورشید آتشین … روز جزا پناه لوای محمد ست

آن مومنی که سر به شرع شریف او … مستوجب عطای خدای محمد ست

با فی بود خدای ازان شد که او … کاریکه میکند برضای محمد ست

گردد ز اهل دیده هرانکو چو قطب دین … او را دو دیده بر کف پای محمد ست

آنرا که درد عشق خدا زندگار نیست … روز قیامت او بخدا رستگار نیست

وصلش دوای درد دل عاشقان بود … آنرا که درد نیست دوای بکار نیست

هر کس که درد عشق ندارد زندگی … روز حساب در صف مردان کار نیست

هر کس نکرد قطع بیابان وصل یار … او را درون خلوت اسرار بار نیست

پیش از اجل بکوش غنیمت شمار عمر … عمر عزیز زانکه کسی را دو بار نیست

دل در جهان مبند که زانیست بیوفا … زو در میان اهل دلان اعتبار نیست

طوف حریم کعبهٔ مقصود کی کند … هر کس چو قطب دین بجهان خاکسار نیست

تا سر کوی غمش منزل ماست … شادی هر دو جهان در دل ماست

این زمان کی شده پیدا غم او … کز ازل تخم غمش در گل ماست

گرچه کس را سر مشکل ماست … عشق او حل همه مشکل ماست

خانهٔ نه نظر آن دلبر … شامل حال دل مقبل ماست

هر چه قطب دین کس مبتلا شود سهل ست
چو مبتلای خودش هیچ مبتلائے نیست

بگوی عشق کسی را که آشنائی نیست ... ورا بغیر غم عشق دلکشائی نیست
دلیل عشق بود در ره خدا انجدا ... ترا چنین که دلیلش کنی دوائی نیست
بدست عشق ده از عاشقی عنان دولت ... بدان جهت که به از عشق رهنمائی نیست
اسیر عشقم ودر کوی عشق افتاده ... کمند عشق مرا بسته دست و پائی نیست
دعا کنم طلبم از خدا غم عشقش ... که بهتر از غم عشقش مرا دعائی نیست
مراد من بجز عشق خدای حاصل شد ... مرا بهیچ کسی دیگر التجائی نیست

فنای عشق خدا گشته است قطب الدین
بدان خدای که جز او دگر خدائی نیست

ای من فدای همت آن کاشنای تست ... در کوی عشق کشتهٔ تیغ فنای تست
از کوی تو بجانب دیگر سے نرود ... جان داده و هنوز بجان مبتلای تست
کرده به پیش تیر بلا سینه را سپر ... گوید هنوز شکر که تیر بلای تست
کی فرق خود بملک جهان آورد فرود ... فارغ ز ملک هر دو جهان چون گدای تست
قطع نظر ز ذوق همه چیز کرده است ... مشتاق ذوق نور رخ دلکشای تست
هر کو شهید خنجر عشق تو می شود ... کے میرود که زندگیش از بقای تست

صد شکر هر زمان بجهان قطب دین کند
کو را علی الدوام رضا در رضای تست

آنجا که آفتاب لقای محمد ست ... خورشید ذرهٔ ز ضیای محمد ست

برای هر که ببینی تو غمگساری هست　　مرا بغیر غم عشق غمگساری نیست

هنروران همه دنبال کار خویش و مرا　　بغیر ذکر دلارام خویش کاری نیست

بدان خوشم که من از دست ساقی باقی　　شراب میخورم و در سرم خماری نیست

مدار قطب دین از زوال دهر چشم وفا
که عهد و شرط وفا را بر و مداری نیست

دیدهٔ نیست که او روی ترا مائل نیست　　عاشقی نیست که در کوی تواش منزل نیست

پرده بر مردمک دیدهٔ اعمی باشد　　پردهٔ ورنه به پیش رخ تو حائل نیست

نتواند که کند سوی حریت پرواز　　هر کرا مرغ دل از تیغ غمت بسمل نیست

در دل صاحب دل درد غم عشق تو نیست　　هر کرا نیست غم عشق تو صاحبدل نیست

قابلی نیست که عشق تو ندارد در دل　　هر که عشق تو ندارد بخدا قابل نیست

عاقلان بر سر کوی تو وطن ساخته اند　　هر که دور از سر کوی تو بود عاقل نیست

غافل از دوست مشو قطب دین کز اهل دلی
زانکه از دوست دمی اهل دلی غافل نیست

کسیکه عاشق دیدار خوش لقائی نیست　　بدانکه در دل او ذرهٔ صفائی نیست

چرا ز نیک و بد دهر می شوی غمگین　　بعشق کوش که این دهر را بقائی نیست

در آید ارچه عروس جهان بعقد کسان　　ولی بهیچکسش یک نفس بقائی نیست

بهود هاے در آرندش از عذاب حشر　　ز درد عشق هر آنرا که بود هائی نیست

ز بهر کسب کمال آمدی نه از پی مال　　جز این ز آمدنت هیچ مدعائی نیست

ز دوست روی مگردان بهر کجا باشی　　که خالی از اثر دوست هیچ جائی نیست

بگوی عشق مرا بیم تیغ خوبان نیست
چراکه عاشق دیوانه را غم جان نیست

بسوی وحدت ما پی نبرد زاهد
چراکه کشتهٔ تیغ فنای جانان نیست

سفر بکوی خرابات عشق نتواند
کسیکه خانهٔ دنیا و دینش ویران نیست

یقین که بادیهٔ عشق را نه پیماید
کسیکه واله و شیدای خوبرویان نیست

ببال عشق مرا مرغ روح می پرد
ورا بغیر سر کوی دوست طیران نیست

ملک ز جام می عشق یار بیخبر ست
حریف ساقی باقی بغیر انسان نیست

تو می پرست شو ای قطب دین و مستی کن
که یار را نظری سوی خود پرستان نیست

قاضی روز جزا فتوی این قصه نوشت
که نباشد بهشت آنرا که غم عشق بهشت

نتوانم که کنم توبه ز عشق ای زاهد
چه کنم کلک قضا بر سر من عشق نوشت

کردم از عشق سوالی که بگو حق بکجاست
گفت هر جا طلبی هست چه مسجد چه کنشت

من درون حرم یار بدم می نوشم
در برون زاهد افسرده زند سر بر خشت

هر کسی هرچه بکارد درود آخر کار
هیچ چیزی نتواند درود آنکه نه کشت

نیک باید که بود باطن مردم ورنه
صورت ظاهر کس خواه بود خوب که زشت

عشق خیزد همگی از سخن قطب الدین
گوئی استاد ازل قالبش از عشق سرشت

به نزد خلق مرا گرچه اعتباری نیست
خوشم که بر دل کس هم ز من غباری نیست

خلیده در دل من خار گر ز جور کسان
بپای کس ز من دلشکسته خاری نیست

کنند سایه هما را کسان حصار ولی
بغیر لطف خدا سایه حصاری نیست

سر بسر درهای بسته را کلیدی هست لیک | هر یکی را بر خلاف هم کلید دیگرست

قطب دین دیدی بد آور اگر اهل دلی
زانکه اهل دید را در دیده دید دیگرست

نعیم هر دو جهان از برای درویش ست | قرار عرش علا متکای درویش ست
اگر رضای خدا میکند رضا درویش | دلی رضای خدا هم رضای درویش ست
ز آفتاب قیامت چه غم بود آنرا | که روز حشر بزیر لوای درویش ست
هر آن شبی که بود نیکبخت هر دو جهان | ز روی صدق و ارادت گدای درویش ست
مثال سرمه بکش خلق پاش در دیده | که کحل اهل نظر خاک پای درویش ست
اگرچه چرخ بر دی زمین بگردد لیک | بدار گردش چرخ از دعای درویش ست

برو تو قطب دین و آشنای ایشان باش
که آشنای خدا آشنای درویش ست

مرا که هر دم و هر لحظه دیده خانهٔ تست | بهر کدام نهی پای آشیانهٔ تست
ز گفتگوی دو عالم تمام وارستم | همین در انجمن جان من فسانهٔ تست
ز مفلسی و گدائی جوی ندارم غم | بدین خوشم که مرا تکیه بر خزانهٔ تست
تمام خلق بعالم غم زمانه خورند | غم زمان چه خورم من که آن زمانهٔ تست
بدانچه کلک قضا رانده زمن آید | دگر اگر طلبی میکنی بهانهٔ تست
مرا اگر بپرستی تو ساقیا امروز | چرا که جوش و خروش از می شبانهٔ تست

همین نه قطب دین خواند ترا بانگ بلند
صدای هرچه شنیدم و را ترانهٔ تست

آغاز عاشقی ز خدادان نه از عباد
بنگر بما محبت آن عشقباز چیست

عشق خدا به بندگرت نیست دلپذیر
محمود را بپرس که عشق ایاز چیست

پروانه عاشقست که سوزد به پیش شمع
از شمع باز پرس که سوز و گداز چیست

چون قطره هر که غرقهٔ بحر وصال گشت
او را بد و شمار یکی امتیاز چیست

جائیکه هست کعبهٔ مقصود قطب دین
حجاج را مشقت را حجاز چیست

هیچ دانی که فزون تر چه دل از کعبه بست
آن دل صاف که پاکیزه و دور از هوسست

دست در دامن هر صاحب دل برزده ام
که درین راه ز هر صاحب دل ملتمسست

زحمتم نیست که گویم هر سوی سخنی
ورنه در بحر وجودم دُر ناسفته بسست

بود در دو جهان لائق دیدارش کس
وانکه او لائق دیدار بود هیچ کسست

عنکبوتیست که بر روی خودش پرده تند
هر کجا ذرّهٔ بیند از خودش بوالهوسست

نتواند که کند قطع بیابان وصال
هر که مشغول درین ره بصدای جرسست

قطب دین را ره وصل تو از آن گشت قریب
که درین بادیه او را چو تو فریادرسست

در دم تیغ فنا هر دم شهید دیگرست
آنکه بیند روی یار از چشم دید دیگرست

گرچه از دنیا شهیدان رفته اند بسیار لیک
آنکه رفته کشتهٔ عشقش شهید دیگرست

پیش پیران طریقت گرچه بس باشد مرید
آنکه بگذشت از مراد خود مرید دیگرست

گرچه میگویند برکت در خرید ست و فروخت
لیک هر کس جان دهد او را خرید دیگرست

تو نگوئی در جهان یک بایزیدی بود بس
هر که واصل شد بجانان بایزید دیگرست

همه گلها به بستان رو شگفته — گلی چون او ولی در بوستان نیست
بیان سازند گرد صفش هزاران — هنوز از صد هزاران یک بیان نیست
مکن با هیچ چیزی نسبت او — که هر چیزی از و بیست ادازان نیست
چو هر دم میکند بر دل تجلی — مرا از مرگ خود یکدم زیان نیست

منال ای قطب دین از دادن جان — که وصلش هیچکس را رایگان نیست

آن گوهر نایاب که در کون و مکان نیست — یاریست که جایش بجز از خلوت جان نیست
خواهم که حدیثی کنم از وصف جمالش — اما چه کنم مصلحت وقت دران نیست
باشد بمیان تیغ کسی را که کشد کس — ناکشته آنیم که تیغش بمیان نیست
آن بار گرانی که ملک تاب نیاورد — جز جو هلهٔ ما دگری حامل آن نیست
نسبت نتواند که بچیزی کندش کس — زانروی که چیزی چو وی اندر دو جهان نیست
آنکس که شود کشتهٔ تیغ غم عشقش — او را بخدا هیچ سعادت به ازان نیست

ای قطب دین از درد غم عشق چه نالی — چون هیچکسی را به ازین حاجت جان نیست

زاهد را نیاز نباشد نماز چیست — فارغ ز درد عشق چه داند نیاز چیست
ای بیخبر ز خویش گذر تا رسی بدوست — شبهای تار طاعت دور و دراز چیست
نا قابلی بروی تو زان بسته اند در — در قابلی بروی تو این در فراز چیست
بیرون پرده مصلحت خویش را گذار — تا زیر پرده مصلحت بی نیاز چیست
هر دم فلک بحیله گری بازیی کند — تا باز حیلهٔ فلک حیله ساز چیست

جائی کہ کسے بے خبر آن وطن اوست

بی ہوای سر کوئی تو سری نیست کہ نیست — سوختہ ز آتش عشقت جگری نیست کہ نیست
ہیچ جا نیست کہ از ذات تو آثاری نیست — از تو در دنیا و عقبی اثری نیست کہ نیست
ہمہ صاحب نظران از تو نظر یافتہ اند — نظرت جانب صاحب نظری نیست کہ نیست
سبز بالان زمین سوی تو پرواز کنند — جذبۂ عشق تو در بال و پری نیست کہ نیست
ندہد دل کہ کنم سر غم عشقش فاش — ورنہ در ملک دلم زو خبری نیست کہ نیست
سوخت اجزاء وجودم ہمگی ز آتش عشق — در ہمہ بحر و برش زو شرری نیست کہ نیست

قطب دین ای تو ہر توشہ ازان آوردہ
کہ بر دی تو ز ہر توشہ دری نیست کہ نیست

ازان روزی کہ جانان رہبر ماست — ہمای اوج عزت بر سر ماست
یقین شد آنکہ روزی خواہش دید — ید قدرت کہ عشقش رہبر ماست
دو کس خواہد گواہان حاکم شرع — گواہ عشق مژگان تر ماست
گدای کوی او تا گشتم از جان — فلک از روی رغبت چاکر ماست
متاعی را کہ کس قیمت نداند — ز کلی آفرینش گوہر ماست
نباید شد بعالم فارغ از مرگ — کہ زیر خاک آخر بستر ماست

مروای قطب دین ہر جا بہ ہرزہ
تو مقصودی کہ میجوئے بر ماست

مہی دارم کہ اندر آسمان نیست — ہمہ او باشد و او در میان نیست
نشان ہر دو عالم باشد از وی — ولی در ہر دو عالم زو نشان نیست

از ما و من ای قطب دین بگذر بره عشق
چون زاد ره عشق ورا ما و منی نیست

بر قد هر که خلعت عشق آمدست راست
در ملک هر دو کون بتحقیق بادشاست

سیمرغ عشق بر سر هر کس که سایه کرد
بی سایه گشت و سایهٔ او سایهٔ خداست

نا محرمست عقل بخلوتسرای عشق
عشقست آنکه عقل و خرد هم از و جداست

هر جا نزول کرد دمی بادشاه عشق
آورد او بفضل آلهی که از هواست

ای آنکه طوف کعبهٔ مقصودت آرزوست
دنبال عشق رو که ترا عشق رهنماست

پرواز کن بعالم لا منتهای عشق
بر خاک تیره منزلت از کاهلی چراست

از نه فلک بمرتبه جائتو برترست
منشین درین سرای که آن جائتو سزاست

تا قطب دین براه طلب پا نهاده است
بی درد عشق نیست زمانی خدا گواست

شیرین سخنی را که سخن از دهن اوست
بشنو سخنش را که حدیثش سخن اوست

چون مشک ختن بوی دهد هر که بجوید
بر شاخ دل هر که گلی از چمن اوست

بی همت او بادیهٔ عشق بپیمای
رو خدمت او کن که غم عشق فن اوست

آن گوهر نایاب که خلقی طلبیدش
دُر بیست گرانمایه در و انجمن اوست

عاشق شو و بنگر که برون کرده سر از جیب
آن یوسف گلچهره که در پیرهن اوست

غسال مجو آب و کفن بهر شهیدی
کو کشتهٔ بخاکست که آلوده تن اوست

او کشتهٔ عشقست نخواهد کفن از کس
بگذار که آن خرقهٔ خونین کفن اوست

زاهد تو چه پرسی وطن قطب دین از وی

سر جا که دمی مقام خود ساخت ... بازار چه خیال بشکست
بر هر که فگند سایهٔ خویش ... از نیک و بد زمانه وارست
سر راست کرد بقاب قوسین ... تیری که رها کنند از شست

خود آمد و گشت قطب دین را
وانگاه بجای جانش بنشست

هر کسی را در حریم وصل جانان کار نیست ... چشم هر ناشسته روئی لائق دیدار نیست
خفتگان خواب غفلت در دل شب مرده اند ... در دل شب غیر چشم اهل دل بیدار نیست
اهل دردی باید از دنیای دون وارستهٔ ... زانکه هر بیدرد دون زعشق برخوردار نیست
گوهر اسرار گر خواهی طلب در بحر عشق ... کان در شهوار در هر کوچه و بازار نیست
این ره رندان جانبازست نه راه فیلسوف ... زانکه مرد عشق را با عقل و دانش کار نیست
جلوه های یار را عاشق دهد هر بار جان ... هر کسی قربان یار خود کند جان عار نیست

در سر هر کس هوای او بدل صد آرزوست
قطب دین را جز هوای کوی آن دلدار نیست

چون گل رخ من هیچ گلی در چمنی نیست ... دانم که درین هیچ کسی را سخنی نیست
گویند بهر انجمن افسانهٔ عشقم ... افسانهٔ من نیست که در انجمنی نیست
یک تار بسند ست ازان حلقهٔ گیسو ... در کشتن من حاجت دار و رسنی نیست
من کشتهٔ عشقم بزمین باز سپارند ... مقتول درا حاجت گور و کفنی نیست
بی او نه کنم خانه بجنت نه بدوزخ ... عشاق درا جز سر کویش وطنی نیست
اجزای وجودم همگی دست گرفتست ... این شخص که بینی تو بجز پیرهنی نیست

بر سر کوی قناعت هر که او درویش نیست   واقف از گنج نهانی خدای خویش نیست

گر عسل خواهی بترس از نیش زنبور ای پسر   زانکه نبود هیچ نوشی کز پی او نیش نیست

هر که دست از جان نشست و دور مانده از وصال   حیفم آید از کسی کو عاقبت اندیش نیست

هر کرا بر دل نباشد زخم تیر عشق او   مرهم وصلی نه بندد چون دل او ریش نیست

کافر بدکیش باشد ز انده روز ازل   هر کرا عشق دلارام حقیقی کیش نیست

دل درین دنیا چه می بندی که دل هست خیال   پیش اهل دل جهان وهم و خیالی بیش نیست

قطب دین در راه دلبر مرگ را آماده باش
کیست هر کو تا که راه مرگش اندر پیش نیست

کسی کو دید روی خوب ای دوست   جدا گردید مثل مغز از پوست

بغیر عشق کے دمی آرام گیرد   که از روز نخستین با دلش خوست

مرا در خلوت جان منزلی هست   که آن خلوتسرای حضرت اوست

در آن ساعت که جانم عشق میباخت   نه از دشمن اثر بود و نه از دوست

کسی کو خدمت پیرے نکرده   بوییش گر گلی باشد که بی بوست

درختی کو ندارد میوهٔ خوب   یقین میدان که بی پیوند خودروست

مباش ای قطب دین از مرگ غافل
که عمرت روان چون آب در جوست

عشق آمد و تیغ تیز در دست   بر هر که زدش ز خویش وارست

سیمرغ هوای لامکان اوست   پرواز ده بلندی از پست

هادی رندگان مرا هست   مرهم نه ریش اهل دردست

تارا بجز از دیدن رویت هوسی نیست
وز تو بجز از دیدن تو ملتمسی نیست

در بادیهٔ عشق تو چندانکه دویدیم
از دور و ز نزدیک صدای جرسی نیست

در عشق تو از شحنه کسان بیم دهندم
ما را ز غم عشق تو پروای کسی نیست

دادم بده ای بادشه حسن که جز تو
در بادیهٔ عشق تو فریادرسی نیست

جان میکنم ایثار سگان تو مکن رد
چون بهتر ازین تحفه مرا دسترسی نیست

خوش خلوت خاصی که بمعشوق خوری می
کانرا اثر از محتسب و از عسسی نیست

در قطب دین از دیدهٔ دل تنگ نظر کن
شد غرقه بحر کرم او دو کسی نیست

مرا که وصل تو اید و دست راحت جانست
خیال وصل تو به از جمال خوبانست

هزار جان گرامی فدا کند بر بت
کسیکه وصل تو بیند هنوز ارزانست

ازان درد تو یادم نیاید اندرمان
که درد محنت عشق تو به ز درمانست

هزار سال اگر وصف تو کنم تکرار
از انچه وصف کنم صد هزار چندانست

هزار بار بگوی تو مرده ام کم دهش
به پیش روی تو جانان چه مردن آسانست

مرا بشوق تو کی یاد آیدم ایمان
فنای وصل ترا کی فراق ایمانست

بدیده خار نماید گلرخان آن را
که زخم خار غم عشق نوش درجانست

بخاطرش نرسد آرزوی چیز دگر
کسیکه همچو توئی را بصدق جویانست

کسیکه جانش ندارد محبت جانان
چو مرده ایست که او را حیات درجانست

فنای عشق شده قطب دین نه پنداری
که از کدورت هستی جدا ز جانانست

چندانکه سیر گرد نشانے ز تو ندید — در لامکان بیافت ترا در زمان گرفت

فانی چو گشت قطب دین از خویش آمدی
اندر دل وز هر دو جهانش عنان گرفت

دلا بگشای چشم خود که بینی روی جانانت — بتحقیق و یقین دانی که مهمان کیست در جانت

ز درد عاشقی دائم که مژگان اشک میبارد — فنای درد شو کآخر شود همدرد درمانت

طلسم خویش بشکن گنج معنی را اگر خواهی — که دائم در طلسم تست حقا گنج پنهانت

تو آن شخصی که در روز ازل قالوا بلی گفتی — بیا بر درگهش ورنه کجا شد عهد و پیمانت

همه عالم گرفته پرتو انوار ذات تو — ولی تو غافلی از وی چو نبود نور عرفانت

ز آب دیده از رویت فرو شو گرد عصیان را — بدرگاهش شفیعی نیست به از چشم گریانت

خدارا قطب دین هرگز نکردی سجدهٔ لائق
پشیمان پیش او آندم شو که بود در بدن جانت

افسوس زانکه طالب عشق خدا کمست — آنرا که درد عشق نباشد کی آدمست

هر کس بدرد عشق دلارام خو گرفت — تا چشم واکنی دلش از وصل خرمست

آنرا که درد نیست بدرمان میرسد — زیرا که اهل درد ز مقبول عالمست

هر کس که درد عشق نورزیده در جهان — دائم بدرد غصه و اندوه باهمست

آنکس که وارهد تمام از وجود خویش — اندر حریم وصل دلارام محرمست

در بوته گداز بر خویش را گدازانه — هرگه گداختی تو وصال تو دردمست

وارستگیست پیشه عشاق قطب دین
هر کس ز خود رهید بدلدار همدمست

تا کسی از خود نبرد کی شود واصل تو — هر که واصل شد تو از خویشتن ببریده است
در متاع هر دو عالم ننگرد از روی ناز — همچو تو یاری هر آنکو از میان بگزیده است
کی بطوف خانهٔ کعبه برابر میکند — بر سر کوی تو هر کس یک نفس گردیده است
کی تواند دیده اند از دبروی دیگری — هر که او را چون تو زیبائی دردن دیده است

نیست در دریا گر چون قطب دین در کوی دوست
او چرا خود را تمام از روی جنان ز دیده است

نیست یکدل در جهان کو طالب دیدار نیست — کیست از تیر غم عشقش که دل افگار نیست
دیدهٔ بیدار باید دیدن روی ترا — زانکه هر ناشسته روی لائق دیدار نیست
در ازل هر کز می عشقت چشیده قطرهٔ — تا ابد مدهوش باشد لحظهٔ هشیار نیست
در ره فقر و فنا باید ز خود وارستهٔ — زانکه هر کس در حریمش محرم اسرار نیست
پردهٔ پندار دور افگن ز سر گر طالبی — کادمی را هیچ چیزی بدتر از پندار نیست
دور ماند از سر کوی تو محروم از وصال — هر که او را در دل شب دیدهٔ بیدار نیست

قطب دین بیدار کن از خواب غفلت چشم خویش
زانکه هر کس محرم خلوت سرای یار نیست

عشق آمد و عنان دل ناتوان گرفت — من ترک دل گرفتم و دل ترک جان گرفت
گویا که روح پرتوی از روی یار دید — چون عندلیب باز زمستان از آن گرفت
هر گه که یار جلوه کند در حریم دل — دل از بهشت و حور جنان بر توان گرفت
آنرا که غیر فکر تو سودای دیگر است — بگذاشت سود و مایهٔ خود بر زیان گرفت
پرواز کرد طائر روحم ز نه فلک — و در از جست و جوی تو در و نهان گرفت

آنی که ترا مثل و مثیل نیست بعالم — هر چیز که گویم به از آنی ز لطافت
بی روی تو تا سجده کند زاهد خودبین — هرگز نه چشد چاشنی لذت طاعت
هرگز ز غبار آئینه اش پاک نسازد — هرگز رخ پاک تو نه بیند ز کثافت
رخسار تو از دیدهٔ نااهل نهانست — بیند رخت آنرا که بود عین بصارت
خواهم که رخ خوب تو بی پرده ببینم — قانع نشوم از تو به تعریف و حکایت
صد سال اگر وصف جمال تو کند کس — هرگز نه رساند بدایت بنهایت
گشتم هدف تیر ملامت بره عشق — عاشق نبود گو نه کشد بار ملامت

چون قطب دین هر کس که کشد بار غم عشق
دانم که تواند که کشد بار امانت

بیدلی کز عشقبازی بیخودی با کار اوست — هر رگ جانش که بی جانان بود زنار اوست
هر که یکره داد جانش شد بجانان آشنا — دمبدم در کوی جانان جان فشانی کار اوست
هر که در دریای معنی غرق گردد بیگمان — گوهر گفتار در گوش وی از اسرار اوست
مقصد زاهد بهشت و سایهٔ طوبی بود — من خدا میخواهم و مقصود من دیدار اوست
در نماز عشق ذکر او قرأت باشدم — عاشقان را چون فتوح روح دادن کار اوست
لذت هر مرغ از وصل گلی باشد ولیک — عاشقان را لذت عمر از گل رخسار اوست

گرچه ترسا رهست یک تار خدمت بر میان
قطب دین را بر میان هر تار از زنار اوست

بیخودی دائم از آن کار من شوریده است — کز من بیچاره دل را دلبرم دزدیده است
تا تو منزل کردهٔ ای نازنین در دیده ام — کور باد ا دیده ام گر دیگری را دیده است

گشته ام فانی و با یار رسیدم امشب

دانی که چیست در ره معشوق مشکلات | باید طمع بریدنت از کل کائنات
باید که دل یکی بود و یار چون یکیست | تا دل شود چو آئینه صاف از تعلقات
عاشق که نیم جام خورد از کف حبیب | فریاد ها و هو کند از بهر باقیات
میکوش سالکان و میاسای لحظهٔ | شاید که بهره بیری از تجلیات
همت بلند دار که بینی جمال دوست | قانع چرا شوی تو بیک چشم التفات
ممکن نمیشود که زدی راه بی دلیل | پیر هست رهبر تو که خواهی ترقیات
پیر هست نقطه گرد چو پرکار گرد او | این نکته در طریق تو میدان واجبات

ای قطب دین تو نکته مکن بر سلوک خویش
میدار ترس در دل خویش از تنزلات

هر که او را دلربا آن یار نیست | دیدهٔ جانش از آن بهره خیست
گاه با او ناز باشد گه نیاز | گاه پیدا باشد و گاهی خفیست
ها و هوئی میگذارد شوق یار | گاه بیگه کار او شوریدگیست
گه فرح افزایدش گاهی ملال | گه چو مه پر باشد و گه در کمیست
پرتو انوار او عالم گرفت | اینقدر بر دل ترا از نگار چیست
هر که زد و امروز دور است تا ابد | بایدش در زیر بار هجر زیست

قطب دین جان را نثار یار کین
زانکه کار عاشقان او همیست

ای سر تو در سینهٔ ارباب ارادت | بشناخت ترا آنکه ز تو یافت هدایت

دارند خلق روی بهر وادیی و لیک | هر ره که نیست راه تو نبود در صواب
ما را بسوی خویش تو خود در ره کن | گز هر چه غیر تست نمائیم اجتناب

امروز هر که دور شد ای قطب دین از و
فردا شود ز آتش حسرت دلش کباب

منکه از درد غم عشق شدم در تپ و تاب | دارم از آتش سودای غمش سینه کباب
روی خویش از کرم وقت نماز آری پیش | نتوانم که کنم روی دل اندر محراب
چون گدایان من از ان بر در دلها گردم | که بود مژدهٔ وصلش رسدم از هر باب
مرد از هر زه بهر زه که خدا می طلبد | سفر عالم معنی کن و او را دریاب
منشین عاشق صادق بهمه کس که شود | خانهٔ دین تو از صحبت نا اهل خراب
ای بسا کس که فرو رفته بگرداب اجل | چون طلسمی ست جهان و من و تو همچو حباب

بایدت رفت چو آخر ز جهان قطب الدین
غم مخور گر ببرد ملک جهان را سیلاب

شکر لله که رخ یار بدیدم امشب | لذت شربت دیدار چشیدم امشب
قطره وش فانی مطلق شده ام در دریا | گرچه در دیدهٔ اغیار بدیدم امشب
چه روم وقت سحر در طلب گل بچمن | گز وصالش گل بسیار بچیدم امشب
مردم دیده ندارد خلل از بینائی | چونکه او آمده از خویش ددیدم امشب
بار وصلش که ملایک نتوانند کشید | طاقت آوردم و آن بار کشیدم امشب
هر که ترسان بود از جان نرسد در ره وصلش | داده ام جان و وصالش بخریدم امشب

قطب دین فانی مطلق شو اگر مرد رهی

مطلب رنگ و بوی در رہ عشق
شل باپای بصر قبا مطلب

هیچ چیزی طلب مکن ز خدا
از خدا هیچ جز خدا مطلب

تیز رو باش در رہ تحقیق
راه میرو دلب پا مطلب

در هوای وصال آن دلبر
سیرها میکن و هوا مطلب

چون شدی فانی حقیقت او
خویش را از خدا جدا مطلب

قطب دین مس قلب خود زر کن
عشق چون هست کیمیا مطلب

ای دل حدیث عشق ز گم گشتگان طلب
از بی نشان نشان رہ بی نشان طلب

اسرار عشق چون بزبان دگر بود
اسرار آن زبان ز کسی بی زبان طلب

آن گوهری که نیست به گنجینهٔ شهان
کشتی خویش بشکن و در بحر جان طلب

مهری که هر دو کون از و روشنی بدید
گرچه بر آسمانست تو در دل عیان طلب

چون پاکیست او که کس آنجا گمان نبرد
آنجا که کس گمان نبرد بیگمان طلب

چون خوبی و لطافت او بی نهایت ست
هر چند بیش مطلبی بیش زان طلب

چیزی ز قطب دین مطلب غیر درد عشق
هر چیز هست با من درویش آن طلب

آنی که ذره ایست ز تو نور آفتاب
وز پرتو جمال تو باشد در اضطراب

دارند زندگی ز تو خلقان زنده اند
محروم از وصال تو در پردهٔ حجاب

فیاض و نور بخش جهانی و هر چه هست
بی نور وحدت تو همه میشود خراب

ذات جناب تست که باشد علی الدوام
هر چیز غیر تست نمودیست چون حباب

عمر خود ضایع مکن ای قطب دین خود را شناس
آنچه رفته باز ناید آنچه مانده کن شتاب

ای پر تو جمال تو بهتر ز آفتاب — خورشید ز اضطراب تو باشد در اضطراب
روشن شود چو روز شب تار عاشقان — گر از جمال خویش بر افتد ترا نقاب
ساقی شود حریف می خویش کن مرا — تا بهر نقل مجلس تو جان کنم کباب
شد کامران عشرت دنیا و آخرت — صاحبدلی که شد ز وصال تو کامیاب
عمریست کز فراق تو بیمار گشته ایم — بنمای روی با من دلخسته بیحجاب
شوق ندای از دوست است بخاطرم — گز تو ندای آید و از من بلی جواب

گنجیست او نهفته درون طلسم تو
ای قطب دین تو زود طلسمت بکن خراب

بیخود از باده یارم امشب — نیست آرام و قرارم امشب
مستم از جام می وحدت او — لیک فارغ ز خمارم امشب
بمیان آمده آن جان جهان — من مسکین بکنارم امشب
آفتاب رخ او تابان ست — روز باشد شب تارم امشب
بهر نظاره رخساره او — دل خود آئینه دارم امشب
بمیان رفته دوئی من و ما — نیست از خود سر و کارم امشب

قطب دین حسرت این دارم و بس
که چسان شکر گذارم امشب

ای دل از عاشقی شفا مطلب — درد میکش ز کس دوا مطلب

نفس تو میل جانب اسفل کند مدام — روح تو میرود بسوی در کامیاب
دلبر چو گنج جای بویرانه میکند — یارب بود که خانهٔ هستی بود خراب
پیوند گشت رشتهٔ جانم بزلف او — افتاده اند چو مار رقیبان به پیچ و تاب

یا قطب دین نماز پس پرده روی خویش
شاید که یک نظر فگند بر تو بیحجاب

ساقی بیا و جام مرا پر کن از شراب — تا کی کشم ز محنت ایام انقلاب
از هستی وجود خودم وارهان دمی — شاید ز عمر خویش بگیرم دمی حساب
در خواب غفلت است هر آنکس که مست نیست — بیدار ساز بخت جوان مرا ز خواب
افسوس زانکه عمر بدین ضایعی گذشت — ما بیخبر ز خویش و جهان پر ز آفتاب
آباد ساز ملک دلم را ز معرفت — زان پیشتر که ملک وجودم شود خراب
هر کس که از شراب فنا جرعه چشید — بیند جمال یار خود آن لحظه بیحجاب

زنگار تیرگی ز دل خویش دور کن
ای قطب دین که یار نماید رخ از نقاب

گر همی خواهی براندازد نگار از رخ نقاب — از خودت بگذر تا بینی جمال بیحجاب
گنج پنهان را به بیند آشکارا بیگمان — خانهٔ هستی خود هر کس که میسازد خراب
سر بالا کن به بین بر آسمان خورشید را — چند بینی عکس روی خویش را در چاه آب
حیف کز خود اینچنین غافل شدی ای بیخبر — دیدهٔ تو کور و عالم را گرفته آفتاب
عمر خود ضائع مکن فرصت غنیمت میشمار — زانکه بر عمر اعتمادی نیست مانند حباب
سر برآر از خواب غفلت حق شناسی پیشه کن — تا بکی ای بیخبر چون مردگان باشی بخواب

تا کرده ایم دیده بدیدار دوست وا
رسوای خاص و عام جهان گشته ایم ما

هر کس بکس اگرچه برد التجا ولی
ما را بغیر دوست بکس نیست التجا

آن دلبری که کعبهٔ مقصود کوی اوست
خاک رهش بدیدهٔ بیناست طوطیا

ما را هنر بغیر غم درد عشق نیست
انیست پیشه ام که شنیدی تو بارها

دیوانه ام ز عشق و بود عشق رهبرم
اندر نماز خویش بود دارم اقتدا

زاهد تو ای بمشرب ما کی بری پی
رندیم و می پرست درین عالم خدا

تا قطب دین بوادی عشق آشنا شده
بیگانه هم ز خویش شده هم ز آشنا

لا انتهاست عالم بے اختیار ما
پایان ره پدید ندارد نگار ما

با خویشتن کسی نبرد ره بکوی یار
بی خویشی ست در ره او اعتبار ما

دردیست در دلم که علاجش پدید نیست
درمان او مگر که کند غمگسار ما

راهی که میروم نبرد عقل ره بدان
دیوانگیست در ره دلدار کار ما

بوی وفای یار دهد بعد عمرها
خاری که سر زند بجدا از مزار ما

هر کس ز درد خویش علاجش طلب کند
درد آمدست مرهم جان فگار ما

راهی بجانبی نبرد قطب دین دگر
جز آستان یار که باشد حصار ما

آن ساعتی که یار نماید رخ از نقاب
دلهای عاشقان همه افتد در اضطراب

اعمی ست چشم باطن تو ورنه آن نگار
ظاهر بود بدیدهٔ بینا چو آفتاب

غافل مباش یک نفس از ذکر نفس خویش
نفس ابو الحکیم تو روح ابو تراب

رو غوطہ خور ای قطب دین در بحر غم عشق
شاید کہ بہ بینی دُر یکدانہ مارا

طالب بیا کہ در دولت را بود دوا	مقصود تو ہر آنچہ بود می شود روا
حق طالب تو بیشتر از تست لیک تو	در پردۂ حجاب خودت ماندہ سالہا
یک پابسوی دوست گر از صدق دل نہی	از سوے او ہزار اشارت بود ترا
شرمی بدار از کرم کردگار خویش	او ہمرہ تو ماند تو ماندی از و جدا
بیگانہ از خدا و بغیر آشنا شدہ	بیگانگی گزار و بیا باش آشنا
نومید زان مباش کہ باشی گناہگار	تائب شود بدرگہ او التجاے ما
گردی اگر ز درگہ او نا امید باز	دست تو باد و دامن این بندۂ گدا

باری تو قطب دین ز درش رو بر متاب
میگو ز روی صدق و ارادت خدا خدا

در کوی دوست زندہ بدرد است جان ما	در دست کو ہمیشہ بود ہمعنان ما
درمان درد عشق چہ باشد وصال یار	خالی مباد یک نفس از درد جان ما
آندم کہ واپسین بود و جان بلب رسد	یارب بذکر خویش بکنی تر زبان ما
واعظ برو کہ درد سر آرد حدیث تو	حاضر نہ ز سوز دل ناتوان ما
بے اختیار جامہ جان پارہ میکنی	گر بے بری بوادی آن دلستان ما
مارا بغیر عشق نہ مذہب نہ ملت است	داند کسی کہ گوش کند داستان ما

ای قطب دین مرنج ز طعن حسود دون
زان رو کہ پے نبردہ بسر نہان ما

طالب دنیا نداز دیک زمان وارستگی — گشت وارسته کسی کو زد جهان را پشت پا

این جهان چون کشت زار آخرت آمد پدید — هرچه می کارند همان گیرند کس روز جزا

پس بکن کسب کمال امروز تخم نیک کار — دست کوته کن چو مردان از جمیع کارها

قطب دین در گنج نهانی خبر از کسب کمال — دست افشان از جمیع پیشه ها بهر خدا

کرد غارت عشق دلدار من ایمان مرا — میل دارد بعد ازین غارت کند جان مرا

بی غم عشقش پریشان بود حال من ولی — کرد عشقش جمع احوال پریشان مرا

نور رویش هر دو عالم را منور ساخته — دیده باید که بیند شاه خوبان مرا

دلربای من بخوبی بی نظیر عالم ست — نیست حاجت کس کند تعریف جانان مرا

پا کشیدم از دو عالم بر سر کویش نشست — کارزوی وصل او دارد گریبان مرا

شد ز چشمم دامنم پر خون و گفتم بارها — تا چه آید پیش آخر چشم گریان مرا

هر دم از سودای عشقش قطب دین جان میدهد — باز عشق او بنو جان میدهد جان مرا

دلبر که ربوده دل دیوانهٔ ما را — پر کرده ز می کاسه و پیمانهٔ ما را

مستیم ز عشقش که سر از پا ندانیم — بشنو تو بیا نالهٔ مستانهٔ ما را

آنکس که ندانسته که ما عاشق زندیم — آیا نه شنیده مگر افسانهٔ ما را

پروانه بود مرغ دل من رخ او شمع — شمع رخ او سوخته پروانهٔ ما را

ما خانه خرابان سر کوی فنائیم — زان هیچ کسی پی نبرد خانهٔ ما را

حیران شده در کار من بیدل حیران — آنکس که ندیده رخ جانانهٔ ما را

از ناخدا امید بکلی بریده ام — شاید که از میان بکنار آورد مرا

از بسکه پایمال غم درد گشته ام — پشتم ز بار محنت ایام شد دوتا

گشتم غبار از من مسکین اثر نماند — وقتیست ای صبا که بکویش بری مرا

برخیز ای طبیب ز بالین من برو — بیمار عشقم و بتو ام نیست التجا

ای قطب دین منال ز داغ جفای عشق — خوشحال آنکه گشت بدین حال مبتلا

جز هوای تو نباشد سر بی سامان را — آرزو نیست بجز بزم وصالت جان را

بی تو دوزخ بودم روضه رضوان بیشک — بی تو در روضه جنت چکنم رضوان را

مرغ جانم که هوای سر کویت دارد — از خودت بال و پرش ده که کند طیران را

کرده ام عزم طواف حرم کعبه تو — راه بنما بسو خود من سرگردان را

کشتی ده سو خویشم که رسم در وصلت — شاد کن جان من غمزده حیران را

ای اجل فرده وصلم ده و از من بستان — جان شیرین که بصد جان بدهم جانان را

قطب دین در دغم عشق کش از مردی — خون دل میخور و از کس مطلب درمان را

دل درین دنیا چه بندی کو ندارد بقا — دوستی او بود بدتر ز زهر اژدها

هر زمان این نوعروس هر در عقد کسیست — هیچکس هرگز ندیده ساعتی از او وفا

اهل دنیا را بقائی نیست جز دنیای دون — هیچکس را در جهان حاصل نشد زو مدعا

ظالمان را ظلم چون بسیار شد مانند نی — هم ز ایشان آتشی خیزد که سوزد جمله را

هر چه حاصل شان بود جو یا چیزی دیگر ند — دائما اندوه دهند هر دنیای دغا

چون قطره در دریا شدم دیدم دُر یکدانه را

دلا بکوش و برافروز شمع ایمان را — ز باد حادثه بنشان تو شعلهٔ آنرا
مقیم بر در او باش تا رسی بمقام — بدین وسیله توان یافت وصل جانانرا
هر آنکه دید رخش نیک بخت هر دو جهان — اراده به ازین نیست نیک بختان را
لوای خویش همیخواست تا بلند کند — بدین بهانه علم ساخت اهل عرفان را
بدان جهت که خود از چشم غیر پنهان است — ز چشم غیر نهان کرد نیز ایشان را
ز خود بمیر که در زندگی ندیدش کس — بمرد اگر کسی از بهر او دهد جان را

بیا بدرگهش ای قطب دین و از رخ خویش
بآب دیده فرو شوی گرد عصیان را

دمیکه بود حریم وصال خلوت ما — نبود هیچکس آگه ز سرّ وحدت ما
یقین ز روی تجسّسم که آنجا بود — بدست دوست سررشتهٔ حقیقت ما
ببزم وصل در آندم که ما بهم بودیم — نداشت هیچ ملک نیز تاب صحبت ما
نبود رانده قلم در سعادت احدی — که دست غیب قلم رانده در خلافت ما
براند حضرت مولا بتعزیرش از در خویش — کسیکه داشت دلش آرزو مضرّت ما
بر حسود بد اندیش مدعا مپسند — مباش نیز تو هم بر سر خصومت ما

سخن ز مرتبهٔ خویش قطب دین کوته
ببین که تا بکجا رفت تیر همت ما

از بهر درد ما چو ندارد کسی دوا — با درد خود بگیم که در دست یار ما
کشتی ما شکسته و بر تخته پاره ایم — ای باد شرطه بهر چه استاده ای بیا

چون دل درویش اگر هست مرآت خدا — گر خدا خواهی بدست آور دل درویش را

درد دل را داروی بهر جراحت مرهمی ست — جز وصالش نیست مرهم عاشق دلریش را

قطب دین در جست وجوی یار خود از جان گذر

گر خدا ایبایدت اول فدا کن خویش را

ای تو غارتگر جان و دل ما — دل و جان رفت چو دیدیم ترا

می پذیرد همه دردی دارو — نه پذیرد غم عشق تو دوا

همه وش از شرر آتش عشق — سوخت از فرق سر من تا پا

نه بجنت روم و نی به جحیم — نه مرا دین بود و نی دنیا

عاشقم دنیا و عقبی چه کنم — از میان همه کافیست خدا

عاقبت دامن وصلش گیرم — گر بامروز بود یا فردا

قطب دین هیچ نخواهد جز او

اندرین نیست غلط اوست گوا

ساقی بیا بهر خدا بگشا در میخانه را — تا لب نهم بر خم می بر کف نهم پیمانه را

خواهم که اهل دل شوم وز خویشتن غافل شوم — چون نیست لایعقل شوم بر هم زنم کاشانه را

ناصح برو پندم مده زانرو که من دیوانه ام — هرگز نصیحت کی کند کس عاشق دیوانه را

مطرب بیا نقشی بگو از می بگو از سبو — واعظ برو ای تند خو بگذار این افسانه را

بود زبانم در دهن یار است اندر انجمن — گو خود همی گوید سخن کرده برون بیگانه را

شد جان جانان متصل بیرون ز نقش آب و گل — اندر میان جان و دل تا یافتم جانانه را

چون قطب دین تنها شده عمر رفتم بدریای [illegible]

باشد نشان عاشق رسوای دهر بودن
کذاب عشق باشد عاشق که نیست رسوا

خوشحال آنکه باشد عاشق بروی یاری
ای وای بر کسی کو عاشق نگشت و شیدا

فکر خیال دلبر عقلم ربود از سر
کس را کجاست باور آنچه او فتاد ما را

دائم ز عشق آن یار جائیکه هست آن یار
آن او دلیست خونخوار جان او نیست آنجا

در هر دلی دیاری در هر سری خماری
دائم ز عشق یاری اینست پیشهٔ ما

تا راه عشق پوییم دائم ز عشق گوییم
سرگشته همچو گوییم در خویش بی سر و پا

ای قطب دین خدا گو وز بهر او ثنا گو
بی روی و بی ریا گو گر بایدت تجلا

طبیب مهربان بر هم چه سازی دلفگاران را
که درمان نیست جز دیدار جانان دردمندان را

کسی کو پرتوی میخواهد از دلدار خود بیند
نخستین باید اندر راه وصل و دهد جان را

اگر نبود چراغ نور ایمان رهبر و دلیلش
نخواهد هیچ عاشق روشنی نور ایمان را

کسی اندر کنار خویش بیند گنج معنی را
که سازد از غبار دین و دنیا پاک دامان را

اگر درهم شکستی در ره معنی طلسم خود
عجب نبود اگر بینی همانندم گنج پنهان را

درون خلوت تاریک هر کس روی او بیند
نه بیند روز روشن روشنی خورشید تابان را

کسی کو را نباشد در دیاری قطب دین درد دل
چه داند محنت شبهای تار دردمندان را

چون ندانی مکرهای نفس کافرکیش را
وا گذار ای دل بحق در سر امور خویش را

نیست شو در جستجوی یار خود گر عاشقی
نیستی باشد هنر انسان عاشق کیش را

خیر میکن تا توانی با همه خلق خدا
دوست میدارد خدا چون مر خیراندیش را

حریم وصل او را مردمی باید ز خود رسته ‌‌ ‌ که نبود در حریمش راه هر بیدرد خود را را

برو ناصح مده پندش که قطب الدین سودا شد
نصیحت کی کند هرگز کسی عشاق شیدا را

در کوی دوست لشکر غم شد سپاه ما ‌ ‌ همراه ما کسی نبود غیر آه ما
از ما بغیر درد تو چیزی طمع مدار ‌ ‌ اینست پیشکش بخدا زاد راه ما
نبود درست دعوی مردم چو بی گواه ‌ ‌ درد آمدست در ره دلبر گواه ما
از آفتاب حادثه ما را چه غم بود ‌ ‌ چون هست سایهٔ کرم او پناه ما
دنیاپرست را همگی حرص مال و جاه ‌ ‌ ما قانعیم آنچه بداده اله ما

گر قطب دین بغیر خدا دل بکس دهد
میدانکه آن بود بحقیقت گناه ما

تا رسیده بسر کوی فنا محمل ما ‌ ‌ گشته روشن ز شعاع رخ تو محفل ما
بود حالم ز غم دوری تو بس مشکل ‌ ‌ حل شد از دولت وصل تو بهم مشکل ما
غرقه بحر شدیم و گهر از وی چیدیم ‌ ‌ بخت مقبل نگر و حوصلهٔ کامل ما
نخوریم غم ز بد و نیک جهان دیگر بار ‌ ‌ حاصل از عمر همین بود که شد حاصل ما
چه روی حاجی سرگشته بسوی کعبه ‌ ‌ روی آور ز سر صدق بسر منزل ما
چشم معنی بگشا بین که چسان می آید ‌ ‌ خانه و صاحب خانه بحریم دل ما

قطب دین غنچهٔ دل زان گل رخسار شگفت
چه گلی بود که بشگفت ز آب و گل ما

در کوی عشق جانان رسوا شدیم رسوا ‌ ‌ بودیم ما و یک دل آنهم برفت از جا

حقیقت بین شود دیگر دل [illegible] را
اگر سالک فرق تواند کند از قطره دریا را

اگر خضر رهت رهبر شود تا چشمهٔ حیوان
وگر شایسته گردی در حقیقت سر تجلا را

بگوی دوست بود در راه ناشسته [illegible] را
[illegible] روی یوسف کنعان بود لذت زلیخا را

بسیر عشق فهم این سخن با [illegible]
انجا سرنا قبولی میکند فهم این معما را

رموز قطب دین از سر عشق از پرده بیرون آر
که شاید پی برد روزی عزیزان این سخنها را

بعشق خویش چو دلبر نوشت فتوی را
بباد دادم از آن روز زهد و تقوی را

فروغ چهرهٔ او بود جلوه گر گشته
که در لباس مجنون نمود لیلی را

ز لمعهٔ رخ خود پرتوی بطور فگند
ز عقل و فهم و خرد وارهاند موسی را

ببین که از کرم و لطف خود چگونه فشاند
بر آستان محمد همان تجلی را

کسی که پرتوی از لمعهٔ جمالش دید
بباد چون ندهد نقد دین و دنیا را

بکوش تا که شوی زان نگار برخوردار
مکن تو بر دل خود خشک این تمنا را

گرت هوای سر کوی اوست قطب الدین
کشا تو در ره تحقیق چشم معنی را

اگر خواهی که دریابی جمال آن دلارا را
برو بر فرق نفس خود بنه بر خود اپا را

اگر دلدار داده وعدهٔ دیدار خود فردا
بیا چشم دلت بکشا ببین دیدار فردا را

حجاب راه هستی تو باشد ورنه آن دلبر
بود خواهان از آن دم کو بصورت شد تجلی را

بیا و عجز کن پیشه اگر دیدار میخواهی
که بود در راه در کویش گران جانان غبارا

ملامت مشربا ار باشی اسیر عشق میگردی
که در کویش [illegible] تنها رسد عشاق شیدا را

دلم ز هجر تو پر درد و جان فگار شده | ز وصل خویش شفا ده تو دلفگاران را
دران زمان که نقاب از جمال برفگنی | بباد بر دهیم از شوق کفر و ایمان را
قلندران خرابات عشق را بنگر | که میدهند ز شوق وصال تو جان را
بروز عهد الست از توام قبول یکیست | درست دارم ازان روز عهد و پیمان را
درون بحر غم عشق هر که گم گردید | کند پر از گهر عشق جیب و دامان را

ز پرتو رخ خوب تو قطب دین گم شد
چنانکه باز ندانند وصال و هجران را

عقل از سرم رمیده مجنون شدم خدارا | زنجیر زلفش آرید بر پا نهید مارا
شاید بدین بهانه بینم جمال دلبر | او هم بود که داند رسوای بادفارا
ای عاقلان کناره از من کنید ورنه | چون درد دل بگویم گریان کنم شمارا
مرغ دلم پریده جانم بلب رسیده | آن یار برگزیده شاید کند دوارا
در رهگذار جانان هر روز آیم از جان | شاید که شاه خوبان نوازد این گدارا
مردم من از جدائی ای جان جان کجائی | دانم که رونمائی آخر تو خونبهارا

ای قطب دین همیشه با ناله باش و با آه
از بهر وصل آن ماه پیوسته گو دعارا

دلا در قید هستی تا کجی باشی بگو مارا | برون نه از وجود خویشتن بهر خدا پارا
اگر مرد رهی از روح قدرت تیغ لا برکش | مسخر کن در اقلیم وجودت جمله اشیارا
بهم جنگ و جدل دارند لشکرهای نفس و روح | نشان بهر خدا این فتنه و آشوب و غوغارا
چو از ملک وجود خود برون آری علم یکسر | دگر بنشین تماشا کن سهی سروان رعنارا

ای قطب دین مجوی تو درمان درد عشق
کانرا که درد نیست بود دور از خدا

سوگند میخورم بخدائی تو خدا
کانرا که درد نیست تو نیست آشنا

برخیز از میان که خودت دشمن خودی
هستی نست گشته حجاب ره خدا

در راه دوست دست ز جان شوی ای پسر
وانگه مشو ز دلبر خود لحظهٔ جدا

مقصود از دو کون بقائے خدا بود
فانی اگر شوی بخدا باشدت بقا

او در درون جان تو باجان قرین بود
تو در بدر ز غیر طلب میکنی ورا

چندین حجابهای که از هستی تو هست
گر وصل یار بایدت از خویشتن برآ

ارض وسما حجاب ره تو نمے شود
چون قطب دین ز خویش اگر گشته فنا

ای طبیب مهربان بیمار هجرم را بیا
از وصال خویشتن درد دلم را کن دوا

تا بکی از بزم وصلت دور باشم اینچنین
رحمی تو کن بر حال من بنما جمال خویش را

بی جمالت دیدهٔ دل را نباشد روشنی
چشم دل از لمعهٔ دیدار تو یابد جلا

هر کجا باشم نیم خالی دمی از فکر تو
گر بکعبه باشم و گر بیدر تبخانها

روی دل سوی تو دارم اے انیس جان من
زندگی جانی توئی از جان مشو یکدم جدا

نیست حد هر نا قبولی را که بیند روی تو
روی تو بیند کسے کز خویشتن گردد فنا

قطب دین هم آرزو باشد که بیند روی تو
در دو عالم غیر ازین او را نباشد مدعا

بگیر باز زمن اے نگار احسان را
که میکشم ز فراق تو بار هجران را

بودم نشسته در وطن خود بخانمان — عشق تو کرد غارت آن خانمان مرا
بودم بسان لاله تر مرده زیر خاک — وصلت رسید ساخت تو تازه جان مرا
کردم ز درد عشق تو کوته زبان دلے — در گفتگوی عشق تو دل شد زبان مرا
در دل نشسته یار کند داستان عشق
قطبی این بیان مکن این داستان مرا

دمے که عشق تو ام آتشے رساند مرا — ز حرص جنت و بیم سقر رهاند مرا
ربود وسوسهٔ هر دو کون از دل من — همین خیال وصالت بدل بماند مرا
دمیده در دل من یار درد عشقش را — دمی که شربت دیدار مے چشاند مرا
چو خاک پست بُدم باز سربلندم ساخت — کشان کشان بسوی خویش میکشاند مرا
بنای عاشقی او خود نهاد اول بار — که شد مصورم و نزد خویش خواند مرا
چو سایه محو شدم از ظهور نور رخش — چنانکه ظلمت هستی چوے نماند مرا
زند سر از دل تو قطب دین محبت یار
خودش چو تخم محبت بدل نشاند مرا

آنی که جز تو نیست خدائے دگر مرا — سوگند میخورم بخدائی تو خدا
در وادی طریق کسے کو مجرد است — گو شادمان نبری که بود حق اندر رضا
هر کس که آشنا بخدا می شود یقین — بیگانه می شود ز همه خویش و آشنا
آنکس که دید پرتوی انوار روی یار خویش — دارد درا ے مردمک دیده دیدها
دانی که چیست شیوهٔ رندان درد نوش — رندی و بیخودی و بقا از پے فنا
قابل شهید درد غم عشق می شود — ناقابلست آنکه طلب میکند دوا

داریم امید آنکه نیالب بوندهم — خالی نه گردد از می عشق تو جام ما

ما را بجز این اراده نباشد که دائما — اندر حریم وصل تو باشد مقام ما

حاسد برو که تلخی ایام ما گذشت — شیرین شده ز شربت دیدار کام ما

چون قرب ما ملائکه دیدند بیگمان — هر دم زنند کوس سعادت بنام ما

ما همنشین یار وفادار گشته ایم — ای بیخبر ز لذت وصل دوام ما

ظلمت نماند در همه آفاق ذره — یکسان شد از فروغ رخش صبح و شام ما

ای قطب دین منال که از دولت وصال
ایام شد ز روی ارادت غلام ما

آرزو گر بودت پرتو دیدار خدا — زنگ هستی ببر و دیده معنی بگشا

هر که بی عشق بود کی رسد اندر وصلش — عشق در بادیهٔ وصل بود راه نما

اندرین راه حجاب تو همین هستی تست — ورنه کی مانع دیدار بود ارض و سما

تا ز خود وا نرهی نیست ترا هیچ علاج — گر کنی طاعت صد ساله بیک روز ادا

یک قدم بر سر نفس ار تو انی بنهاد — نیست حاجت که ریاضت کشی اندر شبها

نتوانی که تبد بر روی این ره را — گر بسویش نکشد رشته تقدیر ترا

قطب دین سود و زیان جهان همه هیچ
گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب مکشا

بیگانه ساخت عشق تو از مردمان مرا — وز هجر گرد وصل تو اندر امان مرا

آثار روی خوب تو هر گه طلوع کرد — آثار کی گذاشت نه نام و نشان مرا

ای دل چو باغبان گل روی او توئی — مگذار در برون در ای باغبان مرا

دین خدا مطلق گرفت اسلام و رونق گرفت ... جای ترا بر حق گرفت آن حق شناس و رهنما
عثمان پاکیزه گهر ده سال و دو سال دگر ... بر جای پاکت بی ضرر بنشست از بهر خدا
او جسم بُد تو جان و زو راضی بُدی دائم ازو ... دو باره شد داماد تو آن مظهر علم و حیا
اعدای او را روسیه اعمال شان جمله تبه ... سر تا بپا غرق گنه باشد جهنم شان جزا
ایام یار چارمین کاندر طریقت بُد امین ... بُد چار سال او همی یعنی علی مرتضا
بنگر چه نیکو مظهرست با آن شیر بی سرست ... اسم شریفش حیدرست و ز حق نباشد او جدا
هر جای تو هر چار تن میبوده اند بی مکر و فن ... گشته همه از خویشتن بیگانه با حق آشنا
گر تو بُدی ختم رسل ایشان بُدند جزو و تو کل ... بی حب شان فردا ز پل کس نگذرد با مدعا

چون قطب دین نعت تو گفت در سخن بهر تو سفت
خندان شد و چون گل شگفت بنگر تو این اخلاص را

چون هست لطف عام خدا آنکه گاه ما ... کم طاعتی نابود اینک گواه ما
بهر نماز روی بمحراب کی کنیم ... جایی که روی دوست بود قبله گاه ما
بی زاد قطع بادیه حاجی نمیکند ... بی زاد نیست در ره او زاد راه ما
جز وصل تو بهر چه قناعت کنیم ما ... می دان که آن بود بحقیقت گناه ما
حاسد برو تو دیده بعیب دگر کشای ... بینا مباش با گنه کوه کاه ما
تا چند از تو تیر جفا بر دلم رسد ... بیباش هر چند تو هم از تیر آه ما

هرگز نباید دگر ای قطب دین مرو
جز آستان دوست که باشد پناه ما

تا عکس روی یار درافتد بجام ما ... ساقی بیار جام می لعل فام ما

پیوند ساز رشتهٔ دل ما به کبریا

ای از شعاع روی تو خورشید تابان را ضیا | آنی که هستی از شرف بالاتر از عرش علا
در بارگاه عزتت بهر علو مرتبه | جبرئیل همچون خادمان نشسته است یکدم ز پا
گرچه بصورت آمدی بعد از همه پیغمبران | اما به معنی بوده سر خیل جمله انبیا
تو پردگئی دلبری از هرچه گویم بهتری | در دین و دنیا سروری هستی تو دائم با خدا
از عالم پاک آمدی مقصود لولاک آمدی | بس حیث و چالاک آمدی جانها فدا است مر ترا
جانها فدای نام تو مستان همه از جام تو | ما بندهٔ انعام تو تو پادشاه و ما گدا
ای مهتر آخر زمان هستی تو ما را جان جان | ای پیشوای انس و جان هستی سپه سالار ما
ای پادشاه معنوی در دین و دنیا خسروی | چون جانب حق میروی مگذار تو ما را بیا
نا رفته نوبت دیده ام مهر از همه ببریده ام | بنشین بیا در دیده ام ای نور بخش دیده ها
شاهان عالم چاکرت مانندگان خاک درت | نور هدایت رهبرت ای شمع جمع انبیا
هرگز نخواندی یک ورق خلقی گرفت از تو سبق | انگشت مه را کرد شق ای خواجه معجز نما
روز قیامت بیگمان باشی شفیع امتان | رضوان شمایل خادمان خدمت کنند از جان ترا
یاران تو چار آمدند پاکیزه کردار آمدند | گلهای بیخار آمدند از خویش فانی با خدا
اول ابوبکر تقی در دین و دنیا بد نقی | اعدای او باشد شقی آن جمله را دوزخ سزا
او مظهر رحمن بود شمع همه خوبان بود | اعداش بی ایمان بود هستم غلامش بی ابا
از خویشتن بگسسته بد با یاد حق پیوسته بد | بر جای تو بنشسته بد ده سال و دو مه پیشوا
دوم سال و شش ماه دگر بر جای تو بوده عمر | وز نور عدلش چون قمر بگرفت عالم را ضیا
هر کس که بر باطل بود از حال او غافل بود | وانکس که ز اهل دل بود داند مرا در اقتدا

اے از شعار روی تو آفاق را ضیا
وز حسرت جمال تو پشت فلک دوتا

خواهم که بر تنم سر هر مو زبان شود
تا هر زبان بوصف دگر گویدت ثنا

گر صد هزار سال ثنا گویدت کسے
هرگز ز ابتدانه رساند بانتها

در کنه ذات وحدت تو کے رسد کسی
هم خود بذات وحدت خود گشته هرا

حیران بود بدرگه تو کل کائنات
نشناخت آنچنانکه توئی هیچکس ترا

لال ست عقل و فهم و خرد در صفات تو
حیرانی ست عاقبت کار کار ما

بر خاک درگه تو سر عجز قطب دین
می ساید و ثناے تو میگوید ای خدا

ای از کمال صنع تو خوبان خوش لقا
وز پرتو جمال تو خورشید را ضیا

چون نور بخش دیدهٔ صاحب نظر توئی
از لطف خویش دیدهٔ دل را بده جلا

بردار پرده را ز کمال جمال خویش
عمریست کز برای تو من میکشم جفا

درماندگان وادی جو یاے عشق را
بنواز از جمال خود ای یار دلربا

از هستی وجود من ار عار آیدت
رفتم من از میان تو بیک دل اندر آ

ما گم شدیم ذره صفت در هواے تو
زان هیچکس نشان ندهد منزل ترا

خوردیم زان شراب که خاصیتش فناست
دیدیم ساقیے که همی گفت مرحبا

ای چشم کم منگر که ز طریق عشق
جبریل را بخاک در ماست التجا

فانی شو از وجود خود و محض نیست شو
باشی چون هیچکس خود آی ندیدست بی خدا

ترساندم رقیب که عاشق همی کشد
ما عاشقیم کشته شدن نیست عار ما

چون قطب دین ز هر دو جهان میل دل گسل

بسم الله الرحمن الرحیم

... در ثنای صفاتت زبان ما — وی در صفات وحدت تو عقل نارسا

جز تو در بان همه از ثنای تو — آن کیست کو نخورد تو گوید ثنا ترا

بیچون و بی چگونه و بی مثل ابدی — در کنه ذات تو نرسد عقل انبیا

موجود از وجود تو باشد هر آنچه هست — فانی شوند جمله و باشند مر البقا

هرگز نباشد آنکه نباشی تو لحظه — این طرفه تر بود که نهانی ز دیده ها

گر تو جمال خویش نمائی به هیچکس — از خوبی و لطافت خود میرسد فنا

در زانکه رخ ز پرده نمائی به بندگان — دائم که هیچ کم نشود از تو ای خدا

سرگشته ایم ذره صفت در هوای تو — شاید که کار ما رسد از تو به [illegible]

سرگشتگان بادیه عشق خویش را — هم خود دلیل باش که هستی تو رهنما

از بحر خویش قطره به قطب دین فشان

تو بادشاه حسنی و او بنده گدا

صناع روزگار سعی و تمکین مرکزان فضل خلاق زمن

منظوم ... محفل توحید ... پارگوشه تجرید بلبل خوش نوای ... لاهوتی

دیوان خواجه شمس الدین

... نگاشته بسعد فخر و سعادت ... حسن ... پرواز ...

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور ... طبع ... پسند جهان شد